

سپید

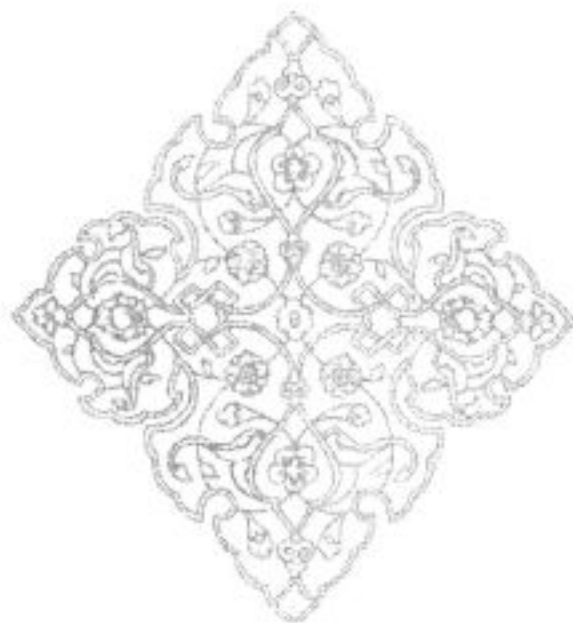
قصه های دلنشین ادب پارسی / ۲ نسل امروز

فرامرز بن خداداد بن عبدالله الکاتب الارجانی

تکلیف و باز نویسی : حسین فتاحی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





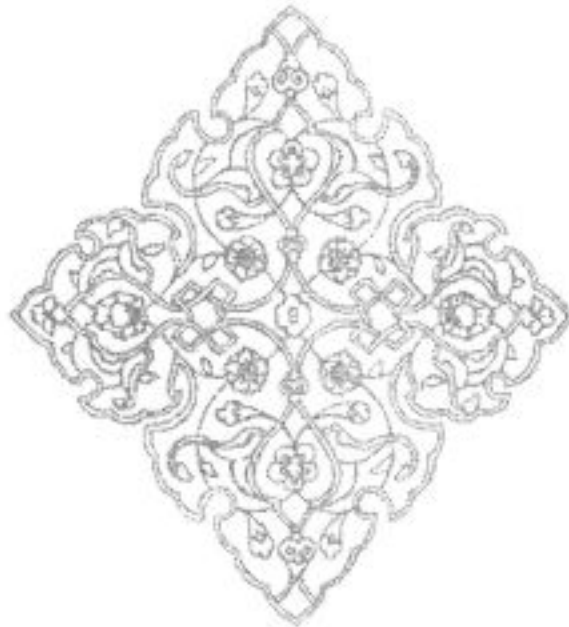
نسل امروز

قصه های دلنشین ادب پارسی / ۲

سمک عیار

فرامرز بن خداداد بن عبدالله الکاتب الارجانی

تلخیص و بازنویسی : حسین فتاحی



فتاحی، حسین، ۱۳۳۶ - ، اقتباس کننده.
 سمک عیار فرامرزی بن خداداد بن عبدالله الکاتب
 الارجمانی / تلخیص و بازنویسی حسین فتاحی - تهران:
 قدیانی، ۱۳۷۹.
 ۳۸۲ ص - (قصه‌های دلنشین ادب پارسی: ۲)
 ISBN 964-417-413-5
 فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا
 ۱. داسمانهای فارسی -- قرن ۱۲. الف. ارجمانی،
 فرامرزی بن خداداد، قرن ۶ق. سمک عیار. ب. عنوان.
 ج. عنوان: سمک عیار.
 ۸س ۲۳ت/ PIR ۸۱۵۹/ ۸۵۳/۶۲
 ۱۳۷۹ س ۲۲۲ف
 ۱۳۷۹
 کتابخانه ملی ایران ۱۲۰۹۸-۷۹م

● تهران، ص. پ: ۱۷۹۳ - ۱۳۱۴۵
 ● دورنگار: ۶۴۰۳۳۶۴
 ● تلفن: ۶۴۰۴۴۱۰ (خط ۵)

موسسه انتشارات قدیانی

◆ سمک عیار - جلد ۱

◆ قصه‌های دلنشین ادب پارسی - ۲

◆ فرامرزی بن خداداد بن عبدالله الکاتب الارجمانی

◆ تلخیص و بازنویسی: حسین فتاحی

◆ ویراستار: فرزانه کریمی

◆ طراح جلد: بهزاد غریب‌پور

◆ زیر نظر شورای بررسی

◆ چاپ اول: ۱۳۸۰

◆ چاپ و صحافی: پژمان

◆ تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

◆ شابک: ۹۶۴. ۴۱۷. ۴۱۱. ۹ (جلد ۱) (Vol.1) ISBN: 964-417-411-9

◆ شابک دوره: ۹۶۴. ۴۱۷. ۴۱۴. ۳ ISBN SET: 964-417-414-3

◆ کد: ۸۰۴۹۳

◆ کلیه حقوق محفوظ است.

فهرست

۷ مقدمه
	فصل اول
۱۳ خورشیدشاه
۱۷ مه پری و دایه جادوگر
۲۴ در جستجوی مه پری
۳۱ سمک عیار
۴۱ حیل‌های مهران وزیر
	فصل دوم
۶۱ رفتن مه پری به قلعه شاهک
۶۸ رزم خورشیدشاه با سپاه ماچین
۷۶ عیاران ماچین، کانون و کافور
۷۹ گشوده شدن قلعه شاهک به دست سمک
۸۷ رفتن سمک عیار به ماچین

آمدن مهران وزیر به لشکرگاه ۸۹

کارهای شگفت سمک در ماچین ۹۸

صل سوم

آمدن لشکریان حلب به یاری خورشیدشاه ۱۰۷

زندانی شدن مه‌پری در قلعه فلکی ۱۱۳

گشودن قلعه فلکی و آزاد کردن مه‌پری ۱۲۲

پیوند خورشیدشاه با مه‌پری ۱۳۵

نصل چهارم

در بند شدن خورشیدشاه ۱۴۱

در بند شدن ماهستون و ماهانه، زن و دختر ارمنشاه ۱۴۹

سرخ کافر ۱۵۵

قلعه دوازده دره ۱۵۹

نصل پنجم

غورکوهی ۱۶۷

نبرد غاطوش با غورکوهی ۱۷۵

روزافزون و سرخ ورد ۱۸۱

راز دره غورکوهی ۱۸۵

بانوی دوازده دره ۱۸۸


جنگ شاهان با غورکوهی ۱۹۵

یاری رساندن خورشیدشاه به غورکوهی ۱۹۸

سمک در شه دره ۲۰۶

فاش شدن راز غورکوهی ۲۱۴





مقدمه



سمک عیار، یکی از معروفترین داستانهای عامیانه فارسی است که قرن‌ها مایه سرگرمی و نشاط مردم ایران بوده است. قصه گویان بارها این داستان را نقل کرده‌اند و هر بار، مردم پای نقل آنها نشسته، غرق در دنیای قصه می‌شدند.

این داستان عامیانه، که یکی از قدیمیترین نمونه‌های داستان‌پردازی فارسی است، از چند جهت اهمیت بسیار دارد. نخست اینکه این داستان، گنجینه‌ای است گرانبها، از لغات و اصطلاحات، تصاویر و تعابیر داستانی. همچنین سمک عیار، بزرگترین و مفصلترین متنی است که از قرن‌های ششم و هفتم باقی مانده است.

زبان داستان نیز، برخلاف متون رایج آن زمان، زبانی ادیبانه، متکلف و مصنوع نیست. بلکه زبان رایج مردم آن زمان است. همین امر باعث شیرینی و صمیمیت بسیار داستان شده است و شخصیت‌های متنوع آن را واقعی نشان می‌دهد، به طوری که گفتار و کردار آنها بر دل خواننده می‌نشیند؛ نکته‌ای که یکی از اصول اساسی

داستان‌نویسی امروزی است.

همچنین در سرتاسر داستان، اطلاعات و تصاویر بسیار زیبایی از اوضاع اجتماعی، سیاسی و فرهنگی ایران در قرن شش و هفت به چشم می‌خورد. از این جهت هم داستان سکک عیار منحصر به فرد است.

تصاویری از خانه‌ها، کوی و برزن، وضع اجتماعی شهرها و راهها، طرز رفت و آمد، لباس و پوشش طبقات مختلف مردم، وضع آرایش سپاهیان، طرز آراستن سپاه، طریقه به میدان رفتن و جنگیدن و شروع و ختم جنگ، ساختمان کاخ شاهان، خانه‌ها و اثاثیه مردم، شیوه فرستادن رسول و رسم پذیرفتن آنها، نوشیدنیها و خوردنیها، آداب اجتماعی که در این داستان ارائه شده‌اند و بسیاری از نکات دیگر در هیچ کتاب دیگری نیامده است. همین نکته، که از نظر فن داستان‌نویسی، بسیار مهم و اساسی است، باعث باورپذیری و تأثیرگذاری بیشتر داستان می‌شود. درباره اصل کتاب و نویسنده آن، دکتر «پرویز نائل خانلری» در مقدمه مجموعه کامل و پنج جلدی سکک عیار چنین آورده است:

«از این کتاب تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد بیش از یک نسخه باقی نمانده است و آن هم نسخه‌ای است که... در کتابخانه بادلیان آکسفورد ضبط است. تاریخ کتابت این نسخه و نام کاتب آن معلوم نیست... یک جا در مقدمه مجلد سوم می‌نویسد: «و این حکایت آغاز کردم به خرمی و فیروزی... روز سه‌شنبه چهارم جمادی‌الاول سال بر پانصد و هشتاد و پنج از هجرت پیامبر ما صلی‌الله‌علیه و سلم. اما این ورق به خطی جدیدتر از متن اصلی کتاب نوشته شده و الحاقی است و شیوه کتابت آن نیز به سبک خطوط اوایل قرن نهم می‌ماند. بنابراین نمی‌توان این تاریخ را معتبر شمرد و به درستی آن یقین کرد.»

همچنین به گفته دکتر خانلری، درباره مؤلف کتاب سمک عیار، در هیچ کتاب دیگری ذکری نشده و همه اطلاعات ما درباره این اثر، از متن خود کتاب به دست آمده است. نام مؤلف یا گردآورنده نسخه حاضر، در چند جای کتاب ذکر شده و آن فرامرز خداداد است. در مقدمه جلد سوم، نام مؤلف به تفصیل بیشتر آمده است: «فرامرز بن خداداد بن عبدالله الکاتب الارجانی».

از شیوه نگارش داستان پیداست که کتاب را برای قصه گویی نگاشته‌اند و نوشته‌ها عین عبارات قصه گوست.

قهرمان داستان خورشیدشاه، پسر مرزبان‌شاه، شاه حلب است که دل‌باخته دختر فغفور (شاه چین) می‌شود، به آن دیار می‌رود و درگیر جنگی با پادشاه ماچین می‌گردد. اما در همه جا یاری و کمک عیار پیشه‌ای به نام «سمک» است که او را از بن‌بستها نجات می‌دهد و پیروز می‌گرداند. در حقیقت، قهرمان اصلی کتاب، همان سمک عیار است.

اگر چه به صورت ظاهر، حوادث داستان در چین، ماچین و خاورکوه و هند رخ داده‌اند، اما به خوبی پیداست که انتخاب این کشورها به عنوان محل وقوع حوادث از روی تفتن است و شاید هم به این منظور که نویسنده نمی‌خواسته است مطالب کتاب به شاهان و امرای آن زمان برخورد و وی را دچار مشکل کند. به هر حال، در این کتاب کوچکترین نکته‌ای که ایرانی نباشد و تعلق به حلب یا چین و هند داشته باشد، دیده نمی‌شود. نام مکانها، مانند مرغزار گوران، دشت ماران، مرغزار زعفرانی، قلعه شاهک، قلعه فلکی و دوازده دره و... همه ایرانی است. حتی نام اشخاص یا فارسی است یا ترکی؛ خردسب شیدو، هرمز کیل، شاهک، گیل سوار، سرخ ورد، روزافزون، عالم افروز، قزل‌ملک، مدیری و ابان دخت و فرخ‌روز و...

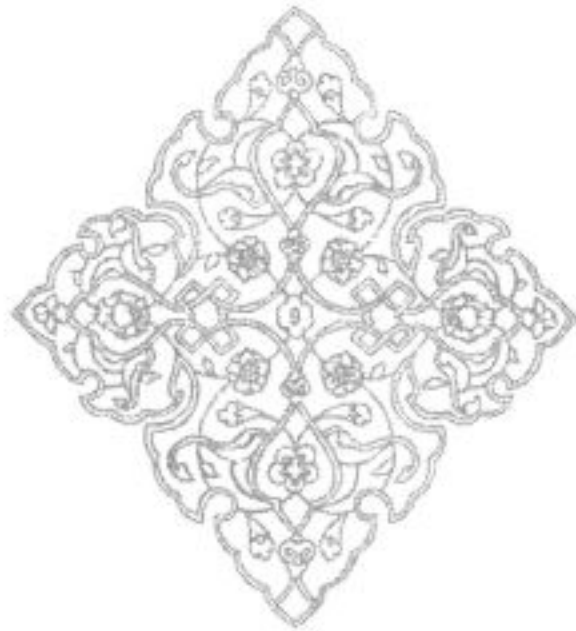
با توجه به همهٔ این نکات که اعتبار و اهمیت داستان را می‌رساند، باز هم این کتاب ارزشمند، آن‌طور که باید و شاید، آشنای فارسی‌زبانان نیست؛ بخصوص خوانندگان جوانتر و عامه مردم. دلیل اول شاید آن باشد که در دو دهه اخیر، داستان سمک عیار، چاپهای متعدد نداشته است و در بازار نشر موجود نیست. دوم اینکه، چون داستان بسیار طولانی است و با نثری قدیمی و نامأنوس نوشته شده، در نگاه اول، مطالعهٔ آن مشکل به نظر می‌رسد.


از آنجا که دور شدن نسل جوان از گنجینهٔ ادب فارسی، دور شدن فرزند از مادر و دور شدن او از فرهنگ و ریشه‌ها و بنیانهای خود است، بر آن شدم تا با ساده کردن نثر این اثر، تا حدی که خوانندگان جوانتر و عامه مردم به راحتی قادر به مطالعهٔ آن باشند، زمینه‌ای را فراهم آورم که داستان، خوانندگان بیشتری داشته باشد. البته ضمن توجه به سادگی نثر، دغدغهٔ آن را نیز داشته‌ام که از حال و هوا و شیوه نگارش متن اصلی دور نشوم، به گونه‌ای که نشانه‌هایی از متن اصلی در این نسخه ساده شده باقی بماند و خواننده علاقه‌مند را برانگیزد که به سراغ متن اصلی برود و از آن گنجینه عظیم بهره گیرد.

همچنین در نظر داشته‌ام با گزینشی داستانی، از خط اصلی داستان و از میان بسیاری صحنه‌ها و ماجراهای تکراری آن، که مثل حلقه‌های زنجیر شبیه یکدیگرند و از ترفندها و شگردهای واحدی ساخته شده‌اند، داستان کوتاه‌تری فراهم آورم تا دریچه‌ای باشد که از طریق آن، اشتیاق خواننده برای مطالعه متن اصلی برانگیخته شود.


حسین فتاحی

فصل اول





خورشیدشاه



راویان اخبار و ناقلان شیرین سخن شیرین گفتار چنین روایت کرده‌اند که روزگاری در شهر حلب پادشاهی بود نیک رفتار و خوش کردار که از خدم و حشم چیزی کم نداشت. نام این پادشاه، مرزبان‌شاه بود و وزیری داشت به نام هامان. وزیر، سالها بود که به شاه خدمت می‌کرد.

مرزبان‌شاه از خوشیهای روزگار و از نعمت، همه چیز داشت جز فرزند. او روز و شب در آرزوی داشتن فرزند می‌سوخت و همیشه از خدا می‌خواست که فرزندی به وی عطا کند.

روزی شاه وزیرش را نزد خود خواند و به او گفت: «ای وزیر دانا و مهربان، می‌دانی که از گنج و گوهر و از آبادانی و رعیت، چیزی کم ندارم. اما بدون داشتن فرزند، همه اینها بی‌ارزش است. باید فرزندی باشد که جایگاه پدر را نگاه دارد تا پادشاهی من به بیگانه نرسد. اکنون به جای خلوتی برو، در طالع من نگاه کن و ببین

که آیا خداوند برای من فرزندی مقرر کرده است یا نه!»
هامان وزیر برخاست و از خدمت شاه بیرون رفت. او در خانه خود، اسطرلاب
برگرفت و در آن نگریست و آنچه باید بداند، فهمید. پس همان دم نزد شاه برگشت و
گفت: «برای شاه فرزندی است خوشبخت و خوش اقبال، اما نه از این ولایت!»
شاه پرسید: «پس از کدام ولایت؟»

هامان گفت: «از ولایت عراق! مادرش زنی است که شوهر وی در اثر حادثه‌ای
مرده و اکنون تنهاست.» شاه از هامان خواست معلوم کند که آیا شاه عراق دختری
بدین سان در پس پرده دارد یا نه. هامان مأمورانی به ولایت عراق فرستاد و معلوم
شد که آری، شاه عراق دختری دارد گلنار نام، که شوهرش جان به جان آفرین
تسلیم کرده و از او پس‌رکی به جا مانده به نام فرخ‌روز.

هامان وزیر، نزد مرزبان‌شاه آمد و احوال همه را بازگفت. مرزبان‌شاه خرسند شد و
گفت: «ای وزیر، مالی فراوان مهیا کن و به خواستگاری این دختر برو!»

به دستور مرزبان‌شاه، درهای خزانه گشوده شد و هامان صد بدره زر، که در هر
بدره هزار دینار بود و ده کیسه مروارید، که در هر کیسه هزار دانه بود و قیمت آنها بر
کسی معلوم نبود مگر خدای بزرگ و تاجی مرصع و صد جامه زربفت و یزنباه خادم
را با پیغامی از سوی مرزبان‌شاه، همراه فرستاده‌ای کرد تا نزد شاه عراق رود و
دخترش را برای مرزبان‌شاه خواستگاری کند.

چون شاه عراق آن همه زر و سیم را بدید و پیغام مرزبان‌شاه را شنید، خرم شد و
فرمان داد تا همه قاضیان، اهل علم و امیران کشورش حاضر شوند. پس دختر
خویش را به آیین خدایی به عقد مرزبان‌شاه درآورد و روز بعد، تاجی گوهرنگار و
یک انگشتری، صد غلام ماهروی، صد خادم و صد اسب را همراه دختر کرد و برای

دامادش فرستاد.

چون خبر آمدن گلنار به مرزبان‌شاه رسید، هامان وزیر با سپاه به استقبال رفتند و گلنار را با شکوه تمام به قصر آوردند. مرزبان‌شاه عالمان و قاضیان را خواند و یک بار دیگر گلنار را عقد بستند. پس مشاطگان دست گشودند و جمال گلنار را بیاراستند.

از این پیشامد، مرزبان‌شاه شادکام بود و شب و روز به داد و عدل مشغول. در هفته دو بار امرای دولت را حاضر می‌کرد و به امور ملک و مملکت می‌پرداخت و دو ماه بر این کار مشغول بود که خبر دادند گلنار فرزنددار شده است. نوبت زادن که رسید، گلنار پسری به دنیا آورد چون صد هزار نگارستان. همان ساعت، منجمان طالع او بگرفتند و دایه‌ای فرزند ماهروی را نزد پدر برد. چون فرزند را در کنار پدر خواباندند، آفتاب به رخسار شاه تابید. شاه آفتاب را دید، پس فرزند خویش را خورشیدشاه نام نهاد و بوسه مهر بر جمال وی داد. شهر را آذین بستند، مهمانخانه گشودند و همه مردم شهر مهمان شاه بودند. در همان روزها بود که شاه عراق، فرخ‌روز، پسر دیگر گلنار را نزد مادر فرستاد. تقدیر چنان بود. فرخ‌روز، زمانی نزد مرزبان‌شاه آمد که شهر را آذین بسته و خلق مهمان شاه بودند. شاه، فرخ‌روز را که کودکی دو ساله بود، با مهربانی در کنار خود گرفت و در چهره او نگاه کرد. اگر چه خورشیدشاه کوچک بود، ولی هیچ تفاوتی با فرخ‌روز نداشت.


چون خورشیدشاه چهار ساله شد، مرزبان‌شاه برای تربیت وی ادیبان را جمع کرد تا او را ادب آموزند و ادیبان مشغول شدند. خورشیدشاه چنان باهوش بود که هر چه را استاد یک بار می‌گفت، می‌آموخت و دیگر فراموشش نمی‌شد. فرخ‌روز هم همان را می‌آموخت، اما هوش و زیرکی او به پای خورشیدشاه نمی‌رسید.

وقتی خورشیدشاه ده‌ساله شد، از ادب و هنر و نوشتن و خواندن، همه بر او روشن بود و می‌توانست با هر ادیبی به بحث بنشیند و با او پنجه درافکند. مرزبان‌شاه چون چنین دید، فرمان داد تا استادان دیگری بیاورند و پسر را ادب میدان‌داری آموزش دهد؛ ادب سواری و گوی و حلقه و نیزه و تیر و کمان و کماند و کشتی و شطرنج، چنان که در همه اینها استاد شود. در چهارده سالگی زیبایی و جمال خورشیدشاه به درجه‌ای رسید که هر گاه از بازار می‌گذشت، صد هزار مرد و زن بر بام و پنجره به نظاره‌اش می‌نشستند و بر وی آفرین می‌گفتند.


چون خورشیدشاه در همه علوم استاد شد، او را هوس افتاد تا سازهای خوش بنوازد. مرزبان‌شاه استادی را فرمود تا جمله سازها را به فرزندش بیاموزد و خورشیدشاه جمله سازها را آموخت. او آوازی داشت که گویی آواز داوود بود. به دشت و صحرا می‌رفت، شکار می‌کرد و گاهی آواز می‌خواند و بازمی‌گشت.

از قضا روزی خورشیدشاه نزد پدر آمد و اجازه خواست تا یک هفته به کوه و صحرا رود. پدر او را در کنار گرفت، و بر وی نام یزدان خواند و گفت: «جان پدر! تو دانی که تنها پسر منی. برو ولی خود را به خطر می‌فکن!» پس دو پهلوان همراه او فرستاد تا در خدمتش باشند؛ یکی الیان و دیگری الیار، با پنج هزار سوار و خیمه و خرگاه.

خورشیدشاه هفده ساله بود که از بهر شکار بیرون رفت. به دستور او جمله بازهای شکاری و سگها را همراه بردند تا در شکار آنها را کمک کنند. فرخ‌روز برادر خورشیدشاه نیز در این سفر همراه او بود. وقتی سپاه به دشت رسید، جمله‌گی به دنبال شکار، رو به مرغزار نهادند. سواران تیرها زدند و در پایان، هر چه شکار کرده بودند، به بارگاه مرزبان‌شاه فرستادند. بدین ترتیب، تا یک هفته به شکار مشغول بودند.



مه‌پری و دایهٔ جادوگر



یک روز بامداد، خورشیدشاه همراه با سپاه، به طرف مرغزاری خوش و خرم راه افتاد. وقتی به آنجا رسیدند، سپاهیان به برپا کردن خیمه‌ها مشغول شدند. شاهزاده گفت: «تا شما خیمه‌ها را برپا می‌کنید، من گشتی می‌زنم و اگر شکاری بود، با خود می‌آورم.»

خورشیدشاه و فرخ‌روز، هر یک به سویی اسب تاختند. مرغزار سبز و خرم بود. خورشیدشاه زمانی تماشا می‌کرد و زمانی نشاط و شادی. ناگاه از میان مرغزار گورخری را دید و به دنبالش اسب تاخت تا آن را صید کند. چون نزدیک شد، گورخری دید سپید مثل نقره که خطی سیاه از میان دو گوش آن تا دم کشیده شده. خواست تا گورخر را به کمند بگیرد، اما گورخر ترسید و روی به راه نهاد. خورشیدشاه به دنبال او تاخت، کمند از فتراک بگشاد، آن را حلقه کرد و بینداخت. اما گورخر از حلقهٔ کمند بیرون جست و تیزپاتر از پیش تاخت. شاهزاده دست به

چون پیش خورشیدشاه رسید، خدمت کرد و گفت: «ای شاهزاده، قلعه را شکسته‌اند و مه‌پری را برده‌اند.»

خورشیدشاه از جا برخاست و گفت: «چگونه چنین کرده‌اند؟ کدام مرد این کار کرده است؟»

فرخ‌روز گفت: «ندانم!»

خورشیدشاه دلتنگ شد. هاما ن وزیر گفت: «این رسم زمانه است. سمک رفت و قلعه را گرفت. دیگری آمد و از دست او بازپس گرفت. باید نامه به فغفور نویسی و احوال بگویی. بگو که ما به ماچین می‌رویم تا مه‌پری را پس بگیریم.»

هامان، خود نامه نوشت و احوال را گفت. سپس مهر بر نهاد و نامه را به دست پهلوانی به نام مهرویه داد تا آن را نزد فغفور ببرد.

از آن سو، چون کافور مه‌پری را به قلعه فلکی برد و به دست کوتوال قلعه سپرد، خود به دربار ارمنشاه رفت. چون پیش تخت شاه رسید. خدمت کرد و بایستاد. ارمنشاه گفت: «فرزند من، قزل‌ملک چگونه است و چه می‌کند؟»

کانون گفت: «آخرین روزی که بنده از لشکرگاه رفتم، خبر رسیده بود که صد و سی هزار سوار از جانب حلب آمده‌اند. بیش از این خبر ندارم.»

ناگهان آشوبی در شهر افتاد. ارمنشاه گفت: «بنگرید که چه شده است!»

ناگاه قزل‌ملک و قطران و پنجاه سوار به بارگاه وارد شدند. ارمنشاه از دیدن فرزند شاد شد و پرسید: «چه شده است که چنین بی‌سلاح و مجروح آمده‌اید؟» قزل‌ملک آنچه گذشته بود، بازگفت. خروش و زاری در شهر افتاد و ساکنان هر خانه‌ای در غم مردی نشستند که در لشکر ماچین کشته شده بود.

ارمنشاه گفت: «ای پسر، اکنون به اینجا می‌آیند یا نه؟»

هستی و از بهشت آمده‌ای، یا از پریانی!»

دختر جواب نداد. چون شاهزاده بسیار تشنه بود، از او جامی آب خواست و دختر جامی آب به او داد. اما هنوز جام آب را به تمام نخورده بود که بیهوش بر زمین افتاد.

از آن طرف، در لشکرگاه، همه منتظر آمدن خورشیدشاه بودند و چون دیر کرد، همه غمناک شدند. الیار و الیان به فرخ‌روز گفتند: «تو اینجا بمان تا ما به دنبال او برویم!» آنها سوار شدند و چندین روز اسب تاختند تا به آن تپه و آن بیابان رسیدند. پهلوانان اسب خورشیدشاه را دیدند و به آن سو تاختند. چون نزدیک شدند، شاهزاده را دیدند که در میان خاک و سنگ افتاده است. ترسان به بالین او رفتند و سرش را بر دامن گرفتند. چون ساعتی گذشت، او به هوش آمد. نشست و اطراف را نگاه کرد. از خیمه و دختر خبری نبود. از پهلوانان پرسید: «خیمه چه شد؟ دختر کجا رفت؟»

آنها گفتند: «ما خیمه‌ای ندیدیم. تو را دیدیم که در میان خاک و سنگ افتاده بودی!»

خورشیدشاه سخت به فکر فرورفت. دختر که همه ذهن او را پر کرده بود، نه نامش را گفته بود و نه نام پدرش را و نه نشانی از شهر و دیارش. چگونه می‌توانست او را پیدا کند؟ خورشیدشاه در این فکرها بود که انگشتری بر دست خود دید. انگشتر را نشان داد و گفت: «می‌بینید؟ خواب ندیده‌ام! این انگشتر از آن دختر است.» الیار و الیان به انگشتر نگاه کردند و گفتند: «ای شاهزاده! اکنون برخیز تا به شهر رویم و نشانی از صاحب انگشتر بگیریم!»

آنها به راه افتادند و تاختند تا به لشکرگاه رسیدند. خورشیدشاه از اسب پیاده

نشد. روی به شهر نهاد و لشکر به دنبال او. همه به شهر رفتند. هر بار که شاهزاده به شکار می‌رفت، در بازگشت نزد پدر می‌شتافت. اما در این نوبت، او نزد پدر نرفت و راه سرای خود را پیش گرفت. پهلوانان به خدمت مرزبان‌شاه رفتند. شاه چون پسرش را همراه ایشان ندید، دلتنگ شد و گفت: «پسر من چرا نیامد؟» گفتند: «ای بزرگوار شاه، خورشیدشاه اندکی بیمار است. نتوانست به خدمت پدر برسد.»

مرزبان‌شاه ترسید و از حال فرزند پرسید. لیان و الیار زبان گشودند و آنچه بر خورشیدشاه گذشته بود، همه را بازگو کردند. شاه از کار پسر غمگین شد و همراه هامان وزیر به دیدار خورشیدشاه رفتند تا از احوال وی جویا شوند. شاهزاده سر به بالین غم نهاده و رنگ از چهره‌اش پریده بود. پدر کنار فرزند نشست و دست بر پیشانی او گذاشت. خورشیدشاه چشم گشود و چون پدر را دید، به پا خاست و گفت: «ای پدر بزرگوار، بر من منت نهاده‌ای و قدم‌رنجه فرموده‌ای. وظیفه من بود که به خدمت شما آیم.» اما از مهری که به دختر داشت حرفی نزد. مرزبان‌شاه گفت: «ای نور دیده، چرا آنچه در دل داری، از من پنهان می‌کنی؟ احوال خود بگوی تا دردت را چاره سازم و تو را از این غم برهانم!» خورشیدشاه دانست که پدر از رازش آگاه است، پس گفت: «ای پدر بزرگوار، ما شش روز در کوه و صحرا بودیم. روز هفتم، من تنها به شکار رفتم. به مرغزاری رسیدم، گوری دیدم و او را دنبال کردم. اما سر از صحرای خشک درآوردم. در آنجا خیمه‌ای بود و درون خیمه دختری که از زیبایی هم‌تا نداشت. اکنون دل‌باخته‌ام و هستم. این هم انگشتی که او به من داده است.»

مرزبان‌شاه در انگشتی نگاه کرد. بعد آن را به دست هامان وزیر داد و گفت:

«نوشته و نقش آن را بخوان! شاید معلوم شود که این دختر کیست و از کجاست.»
هامان وزیر هر چه کرد، نتوانست نوشته را بخواند. همه حکیمان و دانشمندان را
جمع کردند. آنها هم نتوانستند نقش و نوشته را بخوانند. مرزبان‌شاه غمگین شد. وزیر
گفت: «ای شاه! چاره آن است که انگشتر را با هزار دینار در میان بازار بیاویزیم و
مأموری بر آن بگماریم و منادیان بانگ زنند که هر کس نوشته این انگشتری را
بخواند، این هزار دینار از آن وی باشد.»

مرزبان‌شاه او را آفرین گفت. پس انگشتر را با هزار دینار زر بر سر در
کاروانسرای بی‌او بختند.

کاروانسرا محل رفت و آمد بازرگانان معروف بود که از ولایتهای مختلف به آنجا
می‌آمدند و انگشتر را می‌دیدند. اما هیچ‌کس نمی‌توانست نقش و نوشته آن را
بخواند. چهار ماه بدین ترتیب گذشت. شاهزاده از آن غم، بیمار شد و رنگش چون
زعفران زرد گشت. طبیبان و حکیمان او را معاینه و معالجه کردند، اما فایده نکرد؛
زیرا علاج درد او دیدار دوست بود. پهلوانان و بزرگان دولت، برای خورشیدشاه
غمگین بودند. مادرش، گلنار و خواهرش، قمرملک، بر بالینش می‌گریستند و پدر بر
جان پسر بترسید. پس به هامان وزیر گفت: «در طالع فرزندم نگاه کن!»

هامان وزیر منجمان را جمع کرد. آنها در طالع شاهزاده نگاه کردند و آنچه در این
کار بود دیدند. پس دیده‌هایشان را بر کاغذ نوشتند، آن را نزد شاه بردند و گفتند:
«ای بزرگوار شاه، این همه رنج که به شاهزاده می‌رسد، از دختری است از ولایتی
دیگر. اما همین امروز و فردا فرجی حاصل و کار شاهزاده درست شود. همچنین ما
در طالع شاهزاده دیدیم که اگر از خانه و خانواده جدا شود و به غربت رود، کار او
بالاگیرد و چهل سال بر هفت کشور پادشاه گردد و کارها بکند که هیچ شاهی تاکنون

نکرده است!»

هامان وزیر گفت: «ای شاه، دل خوش دار که بخت با شاهزاده است!»
از قضا روز بعد، پیرمردی با عصایی در دست به کاروانسرا آمد و چون مردم را دید که گرد آن انگشتر جمع بودند، پرسید: «چه شده است و این زر برای چه آویخته‌اند؟»

کسی او را گفت: «هر کس بتواند نقش این انگشتر را بخواند، این هزار دینار از آن او باشد.»

پیرمرد، انگشتر را گرفت، آن را نگاه کرد و گفت: «من این نقش را می‌خوانم و صاحب این انگشتر را می‌شناسم. می‌دانم که نام او چیست و خانه‌اش کجاست.»
مأموران پیرمرد و انگشتر را نزد شاه بردند. شاه خرم شد و گفت: «ای پیرمرد، هر چه دانی بگو!»

هامان گفت: «ای شاه، اگر اجازه دهید نزد خورشیدشاه رویم و در حضور او، این راز گشوده شود تا شاهزاده هم خوشحال شود.» و چنین کردند. چون به بالین خورشیدشاه رسیدند و خبر به گلنار و قمرملک رسید، آنها هم آمدند. مرزبان‌شاه گفت: «ای جان پدر، برخیز که نشان صاحب انگشتر به دست آمد!» خورشیدشاه چون این سخن از پدر بشنید، برخاست و گوش فراداد. پیرمرد زبان گشود و گفت: «ای شاهزاده، بدان و آگاه باش که این انگشتر از آن دختر شاه چین است. نام او مه‌پری است و دایه‌ای دارد جادوگر به نام شروانه. او جادوگری چیره دست است، چنان که فغفور، شاه چین، با همه سپاه و لشکری که دارد، از او بترسند. همه این چیزها که تو دیده‌ای، جادوی شروانه بوده است. کار او این است که شاهزادگانی چون تو را سرگشته این دختر کند.»

خورشیدشاه گفت: «ای پیرمرد، دختر فغفور شوهر کرده است یا نه؟»
پیرمرد گفت: «آن طور که من می‌دانم، تا امروز بیست و یک شاهزاده به
خواستگاری او رفته‌اند، اما به هیچ یک جواب آری نداده است.»
خورشیدشاه گفت: «برای چه؟»

پیرمرد گفت: «دایه جادوگر، چند شرط گذاشته است که باید آن شرطها برآورده
شود. اول اسبی است سرکش که باید رام شود، دوم غلامی غول پیکر که باید با او
کشتی بگیری و پشتش به خاک زنی و سوم معمایی که باید پاسخ دهی. هر کس این
سه شرط را برآورد، دختر فغفور به همسری او درآید.»

با شنیدن این سخنان، مرزبان‌شاه، خورشیدشاه، فرخ‌روز و هامان و دیگر
پهلوانان، همه در حیرت ماندند. مرزبان‌شاه گفت: «اگر این مشکل با زر و سیم حل
می‌شد، حل می‌کردم. اگر بالشکرکشی و سپاه حل می‌شد، آماده بودم...»
پیرمرد گفت: «ای شاه، اگر فرزند تو نصیحت من بشنود، بهتر است که گرد این
کار نگرود و طالب این دختر نباشد!»

شاه خلعتی زیبا با هزار دینار به پیرمرد بخشید و او از بارگاه بیرون رفت.
خورشیدشاه که به آن راز پی برده بود، به مداوای خود پرداخت تا حالش خوب
شد. پس به گرمابه رفت و تن و سرشست و به خدمت پدر آمد. در مدت یک ماه،
حال خورشیدشاه چنان خوب شد که اثری از رنج و درد در او نبود.

چون شاه بر جای خود نشست، خردسب شیدو به زیر قبایش دست برد و حریری سپید بیرون آورد. نامه در میان حریر پیچیده بود. او نامه را بوسید و بر گوشه تخت ارمنشاه نهاد.

ارمنشاه نامه را به دست شهران وزیر داد تا بخواند. شهران حریر را گشود و نامه را بیرون آورد و خواندن آغاز کرد. چون نامه به پایان رسید، ارمنشاه در اندیشه شد که اگر مه‌پری را به ایشان بازدهد، پسرش دل آزرده شود و اگر ندهد، آنها قهر کنند و با لشکری به شهر در آیند که طاقت ایستادگی در مقابل آنها را ندارد.

ارمنشاه در این اندیشه‌ها بود که خردسب شیدو گفت: «ای شاه، جواب بگو تا نزد خورشیدشاه روم!»

ارمنشاه گفت: «عادت ما این است که یک هفته بعد جواب دهیم. باید یک هفته در این شهر بمانی تا جواب گیری!»



وزیر حاضر بود. چون حال پدر و پسر دید، گفت: «ای بزرگوار شاه، سخن از حد گذشت. کار از بردباری گذشته است. اجازه بده شاهزاده برود! یقین بدان که این کار به دست وی برآید و موفق گردد. من از حکیمان و منجمان شنیدم که کار او در سفر نیکو شود و آن دختر به دست آورد و به مراد دل برسد.»

مرزبان‌شاه راضی شد و اسباب سفر پسر را فراهم آورد. بفرمود تا در گنج بگشادند و مال و جواهر و زر و نقره بسیار همراه او کرد. آن دو پهلوان، الیان و الیار را نیز بخواند و به آنها گفت: «باید که با فرزند من به ولایت چین روید و ترتیب هر کاری که نداند بدهید و رسوم هر کاری که نشناسد، به جا آورید!»

روز حرکت، خورشیدشاه پیش مادر و خواهر آمد و با ایشان وداع گفت. آنها گریان بودند. فرخ‌روز چون برادر را آماده سفر دید، همراه او شد و چون آواز طبل برخاست، پهلوانان و امیران لشکر همه برای وداع آمدند. خورشیدشاه بر اسب نشست. فرخ‌روز، الیان و الیار در کنارش و سه هزار سوار، پشت سرش به راه افتادند.

آنها روز و شب تاختند تا به بیابانی رسیدند که چهل منزل راه بی‌آب و گیاه بود. به دستور راهنما، آب و علوفه و غذا برای چهل روز برداشتند و راه بیابان در پیش گرفتند. بیابان ترسناک بود و جای غولان و دیوان. چون به نیمه راه رسیدند، حسد گریبان الیار و الیان را گرفت و آن دو را وسوسه کرد. آنها باهم گفتند: «چرا به فرمان کودکی باشیم؟ او را رها کنیم و این مال فراوان برداریم و خود، فرمانده و پادشاه شویم!»

الیار گفت: «با فرخ‌روز چه کنیم؟»

آن دو باهم مشورت کردند و به این نتیجه رسیدند که هر دو برادر را باید از بین

برد. مدتی در این فکر بودند که چگونه آن دو را هلاک سازند و سرانجام قرار بر این شد که دو برادر را با زهر هلاک کنند.

الیار و الیان غلامی داشتند به نام تمر تاش. وظیفه این غلام آن بود که غذا و نوشیدنی به خورشیدشاه و فرخ روز دهد. او را گفتند که اگر این مئقال زهر کشنده را در غذای خورشیدشاه و برادرش بریزی و آنها را هلاک سازی، تو را آزاد و از مال دنیا بی نیاز کنیم.

از این حرف، تمر تاش به فکر فرورفت. غمناک شد و دلش سوخت. با خود می گفت: «آیا می دانی که اگر چنین کنی، این دو پهلوان تو را زنده نگذارند و از ترس برملا شدن رازشان تو را هلاک سازند؟ به دنیا نرسی و در آخرت هم به دوزخ روی که ریختن خون بی گناه بخشوده نشود.» پس برخاست، نزد خورشیدشاه رفت و آنچه شنیده بود، همه را بگفت. خورشیدشاه او را در کنار گرفت و برای قدردانی، زر و گوهر فراوان به وی داد. پس گفت: «اگر آن دو بدکاره بدنهاد را زهر دهی، خزانه داری سپاه به تو واگذارم و رازدار من باشی.»

تمر تاش قول داد که چنین کند و شامگاه، به جای اینکه در غذای خورشیدشاه و فرخ روز زهر بریزد، در غذای الیار و الیان زهر ریخت و آن دو بد طینت را به جهنم فرستاد.

با کشته شده الیار و الیان، خیال خورشیدشاه آسوده گشت و نیمه باقیمانده راه را پیمودند تا به چین رسیدند. کنار شهر، خیمه ها را برپا کردند و دمی آسودند. اما از دیدن خیمه ها، در شهر آشوب افتاد. مردم بر بالای حصار شدند و خبر به شاه فغفور رساندند. فغفور وزیری داشت کاردان و جهان دیده که نامش مهران بود. او مهران را خواست و به وی گفت که کسی را بفرستد تا معلوم شود چه کسانی بیرون شهر خیمه

برپا کرده‌اند.

مهران وزیر، فرستاده‌ای روانه کرد. ساعتی بعد، فرستاده بازگشت و خبر آورد که ای بزرگوار شاه، فرزند مرزبان‌شاه از حلب آمده است برای خواستگاری مه‌بری. شاه فغفور که از عاقبت این کار باخبر بود، دل‌تنگ شد و به وزیرش گفت: «کاش این یک دختر نداشتم، تا همه شاهان و شاهزادگان با من دشمن نمی‌شدند! عاقبت این کار نیز معلوم است و می‌ترسم که پسر مرزبان‌شاه هم چون دیگران اسیر جادوی دایه گردد.»

مهران گفت: «همه مردمان می‌دانند که تقصیر از تو نیست و از دایه است. اکنون باید اجازه دهی که شاهزادگان به شهر داخل شوند.»

فغفور، مهران وزیر را مأمور کرد تا خود به دیدار خورشیدشاه رود و از او دعوت کند که به شهر داخل شود.

و اما بشنوید از دو برادر: خورشیدشاه و فرخ‌روز. چون آنها از آمدن فرستاده فغفور آگاه شدند، فرخ‌روز به برادرش خورشیدشاه گفت: «ای برادر بزرگوار، آنچه تو در پیش گرفته‌ای، کاری دشوار است و بیم آن می‌رود که جان‌ت را به خطر افکندی. می‌دانی که من و تو شباهت بسیار داریم و هیچ تفاوتی در چهره و روی و موی ما نیست! صلاح در این است که من به جای تو به دربار فغفور روم تا اگر خطری در میان بود یا اگر مرا به اسیری برند و گرفتار سازند، تو زنده باشی و چاره سازی.»

خورشیدشاه گفت: «نه، برادر جان. این منم که قدم در این راه نهاده‌ام و باید هر خطری را به جان بخرم. تو باش و اگر اتفاقی افتاد، خبر به مادر و پدر برسان و به کین خواهی من کمر بیند!»

فرخ‌روز گفت: «نه برادر. صلاح در آن است که من بروم!»

خورشیدشاه که اصرار برادر دید، پذیرفت. فرخ‌روز، لباس و کلاه و تاج خورشیدشاه پوشید و خورشیدشاه لباس فرخ‌روز. فرخ‌روز بر تخت نشست و خورشیدشاه در خدمت او شد. چون مهران به دیدار آنها آمد، فرخ‌روز بر تخت نشسته دید. پس او را همراه خود به دیدار شاه فغفور برد. شاه فغفور، فرخ‌روز را در بر گرفت و بر کرسی زرین نشاند و گفت: «ای شاهزاده، آمدن تو بدین ولایت مبارک است.»

فرخ‌روز گفت: «ای بزرگوار شاه، بنده برای خدمت نزد تو آمده‌ام، به این امید که دختری که در پس پرده داری به من دهی و خاندان مرزبان‌شاه و فغفورشاه یکی شوند.»

فغفور که غمناک بود گفت: «چه کسی باشد که دامادی چون تو نخواهد؟ اما از این خواستگاری بی‌مناکم. اگر پادشاهی مرا بخواهی، قسم به دادار کردگار به تو دهم. اما از خیر این دختر بگذر که صلاح تو در آن نباشد! اختیار دختر من به دست دایه‌ای جادوگر است. ترسم که جان بر سر این کار بگذاری! تا امروز بیست و یک شاهزاده به خواستگاری این دختر آمده‌اند و همه گرفتار جادوی دایه شده‌اند.» فرخ‌روز از محبت و دوستی فغفور تشکر کرد، اما از خواستگاری دست نکشید. فغفور که چنان دید، کسی را فرستاد تا دخترش، مه‌پری را از آمدن خواستگار با خبر سازد.

دایه جادوگر که همیشه نزد دختر بود، پیغام فغفور را شنید. پس دست دختر را گرفت، او را آراست و همراه خود به دربار شاه برد. فغفور فرمان داد تا تالار از بیگانه خالی شود. شاه بود و مهران وزیر و فرخ‌روز و خورشیدشاه که در خدمت او بود. خورشیدشاه در دل گفت: «ببینم، آیا این همان دختر است یا نه!» و چون خوب

نگاه کرد، سروی خرامان دید چون حوری بهشتی، خورشیدشاه خیره به جمال و زیبایی دختر بود که صدای دایه بلند شد: «داماد کدام است؟»

فرخ‌روز گفت: «منم!»

دایه گفت: «شرط را می‌دانی که چیست؟ آن اسب توسن و آن غلام حبشی را دیده‌ای و مسئله سرو سخنگوی را آموخته‌ای؟»

فرخ‌روز گفت: «همه را می‌دانم!»

روز بعد، چون آفتاب بردمید، فغفور فرمان داد تا میدان بیاراستند و خود در جایگاه مخصوص قرار گرفت. خورشیدشاه جامه‌های شاهانه خود را پوشید و به جای فرخ‌روز ایستاد؛ فرخ‌روز هم به جای خورشیدشاه. به دستور دایه جادوگر، اسب و حشی را به میدان آوردند؛ اسبی چون پیلی تنومند.

خورشیدشاه پا به میدان گذاشت. اسب رو به او نهاد و به تاخت درآمد. خورشیدشاه چون به اسب رسید، مستی بر دهانش زد و هر دو گوش آن را گرفت، چنان که اسب رام شد و ایستاد. خورشیدشاه زین بر پشت اسب نهاد و سوار شد. چون در میدان تاخت، خروش شادی مردم بلند شد.

روز دیگر که آفتاب دمید، باز میدان آراستند و فغفور و خورشیدشاه و دیگران به میدان آمدند. به دستور دایه، غلام حبشی را به میدان آوردند. غلام که تنبانی چرمی پوشیده و مانند کوه‌پاره‌ای بود، میان میدان ایستاد. خورشیدشاه قدم به میدان گذاشت و پیش رفت. چون برابر غلام سیاه رسید، بر او بانگ زد. غلام نیز، چون دیو نعره‌ای کشید و هر دو درهم آویختند. خورشیدشاه دست بر کمر بند غلام برد، او را از جای بلند کرد و بر زمین کوبید، چنان که پشت، گردن و کمرش شکست. باز خروش شادی مردم به هوا خاست. همه فریاد شادی سردادند. دایه جادوگر نیز دست دختر

فغفور را گرفت و با خود برد.

روز سوم، فغفور فرمان داد تا بارگاه او را بیاراستند. خود بر تخت نشست و کسی را فرستاد تا خورشیدشاه را بیاورد. خورشیدشاه جامه فرخ‌روز پوشید و فرخ‌روز جامه خورشیدشاه را دربرکرد و هر دو به مجلس فغفور آمدند. دایه هم با مه‌پری آمد. دایه جادوگر با خشم و غضب رو به فرخ‌روز کرد و گفت: «بگو که سروسخنگو کیست و نشان وی چیست!»

فرخ‌روز گفت: «ای دایه، این معما نیست، بلکه حيله‌ای است از جانب تو. سه روز فرصت ده تا بگویم!»

دایه گفت: «به تو فرصت نمی‌دهم.» و فرخ‌روز را ربود و با خود برد.



اکنون وقت آن رسیده که مراسم خواستگاری ما با مه پری کامل شود.»
از آن طرف، هر مز کیل نامه خورشیدشاه را به ماچین برد و به دست ارمنشاه داد.
ارمنشاه نامه را به شهران وزیر داد و گفت: «بخوان!»

شهران نامه را گرفت و خواند تا به آنجا رسید که قلعه فلکی را گرفتیم و خراب کردیم و مه پری را بردیم و اکنون زندانیان ما را آزاد کنید تا بازگردیم.
ارمنشاه در عجب شد که قلعه فلکی بسیار مستحکم بود. شهران وزیر گفت: «کار سمک است! تا سمک زنده باشد، ما آسایش نخواهیم داشت.»
مهران وزیر که حاضر بود، گفت: «باید جمله فرستادگان و هر کس از چین که اینجا باشد، همه را بکشیم.»

اما شهران وزیر گفت: «این کار به صلاح نباشد که فرستادگان گناهی ندارند. اگر چنین کنیم، فردا آنها فرستادگان ما را بکشند. رسم کشورداری و پهلوانی این نیست.»

ارمنشاه گفته‌های شهران وزیر را خوش آمد و رو به او گفت: «حال می‌گویی که چه کنیم؟»

شهران گفت: «جمله فرستادگان را خلعت بده و باز فرست!»
ارمنشاه فرمود تا چنین کنند.

از آن سو، کانون، کافور و پهلوانی به نام خاطور مخفیانه به لشکرگاه خورشیدشاه رفتند تا با حيله‌ای مه پری را بر بایند و به ماچین برند. چون به لشکرگاه رسیدند، پیرامون آن گشتند. در میان خیمه‌ها، خیمه‌ای بود بزرگتر که بر بالای آن تاجی گوهرنگار می‌درخشید. دانستند که این خیمه خورشیدشاه است. کافور گفت: «مه پری آنجاست، در خیمه خورشیدشاه. باید نقب تا آنجا بکنیم و از راه زیرزمین

خورشیدشاه را به داخل خانه بردند. شغال گفت: «حاجت تو چیست؟»
خورشیدشاه گفت: «رازی دارم که باید بگویم. اما باید قول دهید که رازدار
باشید!»

شغال گفت: «به دادار کردگار سوگند که راز تو را به کسی نگویم و جان فدای تو
کنیم.»

خورشیدشاه گفت: «من خورشیدشاه، پسر مرزبان‌شاه، شاه حلب هستم.»
شغال گفت: «ولی ما در بارگاه فغفور بودیم که دایه جادوگر، خورشیدشاه را با
خود برد!»

خورشیدشاه گفت: «او برادرم، فرخ‌روز بود. ما هر دو شبیه هم هستیم. اسب و آن
غلام را من رام کردم. اما سؤال را برادرم پاسخ گفت: به خاطر خطری که در میان
بود.»

شغال گفت: «من با این شصت رفیقی که دارم، همه خدمتکار فرخ‌روزیم.»
خورشیدشاه گفت: «پس کاری کنید که بتوانم خبری از فرخ‌روز به دست آورم.»
شغال گفت: «این کار، بسیار سخت است. کسی نتواند که با جادوگر درافتد.»
سمک عیار، یکی از یاران شغال پیل‌زور، که در جمع آنها حاضر بود رو به شغال
گفت: «اگر اجازه دهی، من این کار بکنم!»

سمک در ادامه گفت: «آری، یکی از خدمتکاران مه‌پری، زنی است به نام
روح‌افزا، او مرا فرزند می‌خواند و در حق من مادری می‌کند. به در خانه او رویم و از
او کمک خواهیم که اگر او خواهد، تواند ما را نزد مه‌پری برد.»

شغال پذیرفت و سمک را آفرین گفت. نزدیک سحر، خورشیدشاه، سمک و
شغال به در خانه روح‌افزا رفتند. چون به آنجا رسیدند، سمک گفت: «ای مادر

مهربان که بارها در حق من مادری کرده‌ای، اکنون نیز آمده‌ام و می‌خواهم که سخن مرا بپذیری و حرفم را بر زمین نیندازی.»

روح افزا گفت: «حاجتت بگویی!»

سمک گفت: «ای مادر، دانی که جوانمردی چیست؟»

روح افزا گفت: «جوانمردی یعنی که اگر کسی حاجتی داشته باشد و نزد من آید، جان پیش او سپر کنم و هرگز راز کسی را با دیگری نگویم و آن را آشکار نکنم.»

سمک گفت: «من هم رازی دارم که به تو بگویم و امانتی دارم که به تو بسپارم. اما باید سوگند خوری که آن راز را با کسی نگویی و امانت مرا نزد خود نگه داری!»

روح افزا گفت: «به یزدان پاک قسم می‌خورم که با شما دوست باشم و دشمن شما را دشمن شمارم و هرگز رازتان را آشکار نکنم.»

پس سمک گفت: «ای مادر، این جوان غریب، خورشیدشاه، شاهزادهٔ ملک حلب و خواستگار مه‌پری، دختر فغفور است.»

روح افزا گفت: «مگر خورشیدشاه اسیر دایهٔ جادوگر نشد؟»

سمک گفت: «نه، آن که اسیر جادوگر شد، فرخ‌روز است، برادر خورشیدشاه. حال، خورشیدشاه می‌خواهد که به درون قصر فغفور رود برای خبرگیری از وضع و حال برادرش، فرخ‌روز و این کار تنها از دست تو برآید.»

روح افزا، قدری فکر کرد و گفت: «یافتم! اما باید که این شاهزاده در خانهٔ من بماند و هر چه گفتم، عمل کند.»

خورشیدشاه پذیرفت. چند روزی گذشت، از قضا نوروز رسید و مه‌پری از روح افزا عیدی خواست. روح افزا گفت: «غلامی خریده و تربیت کرده‌ام که هم‌تا ندارد و تنها شایستهٔ دختر شاه فغفور است. آوازش چون آواز داوود سحرانگیز

سمک گفت: «منم، سمک عیار!»

زن چون نام سمک شنید، گفت: «ای جوانمرد، کجایی که من به دنبال تو بودم؟ بدان که پدر صابر و صملاد برادر من است. امانتی به من سپرده است تا به تو دهم!»

سمک گفت: «ای زن، آن امانتی چیست؟»

زن گفت: «صندوقی است. ندانم که درون آن چیست!»

سمک گفت: «پیش تو بماند. می آیم و می برم.» بعد سراغ دو برادران قصاب رفت تا از آنها کمک بگیرد. آنها آمدند و با کمک سمک، صندوق و سرخ کافر را به لشکرگاه خورشیدشاه بردند.

در راه می رفتند که سه سوار از دور پیدا شدند. چون نزدیک شدند، سمک دید آشنا هستند؛ هرمز کیل و شروان حلبی و سرخ مرغزی بودند. سمک خرم شد. همگی به طرف لشکرگاه رفتند. چون به لشکرگاه رسیدند، خورشیدشاه سمک را آفرین گفت و نواخت و در کنار گرفت. سمک صندوق و سرخ کافر را تحویل داد تا خودش برگردد. او به سرخ کافر گفت: «ای پهلوان، اگر جان خود را دوست داری، بگو که بندیان را به کجا مخفی کردی!»

سرخ کافر گفت: «دانستم که خدا با توست! اکنون گویم که بندیان کجا یند.»

جاسوسی از لشکر ماچین در مجلس حاضر بود. او خبر به ارمنشاه برد که سمک سرخ کافر را در بند کرده و او هم جایگاه بندیان را به سمک گفت. ارمنشاه غمگین شد. کانون که در آنجا حاضر بود، گفت: «ای شاه، بندیان در خانه سرخ کافر بودند. باید که به جای دیگری برده شوند. چون اکنون سمک جایگاه آنها را بداند.»

ارمنشاه گفت: «به کجا ببریم؟»

کانون گفت: «ایشان را به قلعه دوازده دره بفرست که قلعه ای محکم است.»

خورشیدشاه پسندید و به قصر بازگشت.

صبح، چون خورشید بردمید، مه‌پری بیدار شد و غلام خود را صدا کرد. خورشیدشاه در لباس غلامان پیش دوید و به مه‌پری خدمت کرد. باز چون شب رسید، مه‌پری که از خدمت کردن خورشیدشاه دلشاد بود، همه را مرخص کرد و غلام به خدمت او پرداخت. نوازندگان سازها ساز کردند و خورشیدشاه آواز سحرانگیزش را سرداد. بعد از آواز، او شربت‌نی گوارا مهیا کرد، داروی بیهوشی در آن ریخت و برای مه‌پری آورد. چون مه‌پری بیهوش گشت، خورشیدشاه گفت: «بیرون روم و در باغ قصر بگردم، شاید مخفیگاه فرخ‌روز را پیدا کنم! پس به باغ قصر رفت و ناگاه دهلیزی دید. خواست بدان سو رود که سیاه‌زنگی بدشکلی پیش آمد و با شمشیر، راه خورشیدشاه را سد کرد. خورشیدشاه گفت: «مزن که آشناست!»

نگهبان گفت: «هر که هستی باش! اما بدان در این عالم هیچ‌کس را جرئت آن نیست که به این دهلیز نزدیک شود!»

خورشیدشاه گفت: «من خدمتکار مه‌پری هستم. دمی آوازی خواندم و شربت‌نی دادم. اکنون او به خواب رفته است. آمدم گشتی در باغ بزنم.»

نگهبان گفت: «چه نیکو آوازی داری! من در این باغ آوازت را شنیدم. چه خوش صدا و خوش آوازی!» و چون از خورشیدشاه مطمئن شد، در ادامه گفت: «این جایگاه از آن دایه مه‌پری است. جز او هیچ‌کس به آن راهی ندارد.»

خورشیدشاه گفت: «و چه نیکو نگهبانی بر آن گماشته‌اند!»

از این حرف، نگهبان شاد شد، به خورشیدشاه لبخند زد و گفت: «حال که چنین است، دمی بیاسای و آوازی نیکو بخوان، تا من نیز دمی از آوازت بیاسایم!»

خورشیدشاه که فهمیده بود این دهلیز، همان جایگاه حبس فرخ‌روز است، کنار

نگهبان ماند و برایش آواز خواند. بعد به سرای مه‌پری برگشت و کاسه‌ای شربت آورد. پس شربت را که در آن داروی بیهوشی ریخته بود به دست نگهبان داد. نگهبان که سخت خسته بود، کاسه شربت را گرفت و سرکشید. او آرام آرام بیهوش گشت و بر زمین افتاد. خورشیدشاه که چنین دید، کلید از کمرگاه نگهبان بازکرد، در دهلیز را گشود و به آن داخل شد. نردبانی بود. از آن نردبان پایین رفت، به اندازه پنجاه پله تا به سرای تاریک و نموری رسید. چهار در و چهار حجره رو در روی او بود و بر در هر حجره، شمعی روشن. جماعتی گرد شمع نشسته و بند بر دست و پای آنها بود. خورشیدشاه بر آن جماعت نگریست تا فرخ‌روز را یافت. پیش دوید و بند را از دست و پای او بازکرد.

فرخ‌روز گفت: «ای برادر، چگونه به این دخمه وارد شدی؟»
 خورشیدشاه گفت: «داستانش طولانی است، بماند برای بعد. بیا برویم که وقت تنگ است!»

فرخ‌روز گفت: «حال که به اینجا آمده‌ای، این بی‌گناهان را نیز آزاد کن!»
 خورشیدشاه گفت: «امشب نمی‌توانم، چرا که این همه جمعیت اگر به باغ قصر وارد شوند، نگهبانها آنان را ببینند و همه را به بند بازگردانند. باشد برای شب بعد؛ اما به این شرط که این راز را پیش خود نگه دارند و به هیچ‌کس نگویند.»
 آنها که در بند بودند، سوگند خوردند که این راز را پوشیده دارند و فرخ‌روز و خورشیدشاه بیرون رفتند. وقتی به باغ رسیدند، از دیوار بالا رفتند و آن سوی دیوار فرود آمدند. خورشیدشاه، فرخ‌روز را گفت: «به سرای عیاران، نزد سمک رو و ماجرا را چنانکه دیدی به آنها بگو. اگر پیغامی هست، با روح‌افزای بگویند تا به من بگویند. خصوصاً که فردا شب، باید این مردمان در بند را آزاد کنیم!»

خورشیدشاه، فرخ‌روز را روانه کرد و خود به سرای مه‌پری بازگشت. از آن طرف، چون فرخ‌روز به سرای عیاران رسید، در باز دید و داخل شد. از داخل خانه صدای چوب زدن و ناله کسی شنیده می‌شد. جلوتر رفت. زنی را دید دست و پا بسته در میان عیاران. چون خوب نگاه کرد، دایه جادوگر را شناخت. سمک عیار و شغال پیل‌زور نیز با دیدن فرخ‌روز، او را در آغوش گرفتند و بوسیدند. دایه که دست و پایش در بند بود، رو به فرخ‌روز کرد و گفت: «چگونه از آن سیاهچال بیرون آمدی؟ پس آن کمکوک نگهبان کجا رفته است؟»

فرخ‌روز گفت: «ای بدنهاد جادوگر! تو پنداری من تا این حد نادانم که مرا در بند کنی و من هم آرام بنشینم؟ فکر کردی ما عاجزیم؟ من بند و زندان تو را بشکستم و بیرون آمدم، فردا شب هم باقی اسیران بیرون آیند!»

دایه افسوس خورد و زاری‌کنان گفت: «تا کنون هیچ پهلوانی را یارای گشودن در زندان من نبود. نمی‌دانم کدام پهلوان زندان مرا شکسته است.»

فرخ‌روز همه ماجرا را برای سمک و شغال پیل‌زور گفت و پیغام خورشیدشاه را داد. آنها به سرای روح‌افزای رفتند و پیغام دادند که به خورشیدشاه بگو، امشب، ما نیز به سرای مه‌پری می‌آییم. روح‌افزای به سرای مه‌پری رفت، در فرصتی مناسب، پیغام شغال پیل‌زور و سمک عیار را به او گفت و قدری داروی بیهوشی که با خود آورده بود، به خورشیدشاه داد.

چون شب رسید، روح‌افزای و دیگر خدمتکاران مه‌پری رفتند و خورشیدشاه ماند. خورشیدشاه برای مه‌پری طعام و شربت آورد و آن شب هم در شربت مه‌پری داروی بیهوشی ریخت. چون دختر را خواب در ربود، خورشیدشاه به باغ رفت تا کمکوک، نگهبان سیاهچال دایه را بیهوش سازد. اول سازی زد و آوازی خواند که

نگهبان را سخت خوش آمد. بعد از آن به سرای رفت و با قدحی شربت، که در آن داروی بیهوشی بود، بازگشت و آن را به نگهبان داد. نگهبان با شادمانی شربت را سرکشید و کمی بعد به خواب رفت.

خورشیدشاه به بالای بام رفت تا ببیند که سمک و شغال پیل زور آمده‌اند یا نه. از بالا نگاه کرد و در کنار دیوار، شغال پیل زور و سمک عیار را دید با پنجاه مرد عیار. خورشیدشاه کمند انداخت. شغال پیل زور و سمک عیار بالا آمدند و دیگر عیاران همان جا ماندند. خورشیدشاه جلو افتاد و آن دو پشت سرش رفتند تا به سیاهچال رسیدند. خورشیدشاه کلید از کمرگاه نگهبان باز کرد و سمک عیار دست بر دهان او گذاشت و گفت: «این همدست آن جادوگر است. باید که کشته شود!» نگهبان که نیمه جان بود، باقیمانده جان را از دست داد و بمرد. آن سه به سیاهچال رفتند، در را بگشودند و زندانیان را آزاد کردند. چون به باغ قصر رسیدند، سمک عیار رو به زندانیان از بند رسته گفت: «ای شهزادگان و جوانمردان، بدانید این خورشیدشاه، پسر مرزبان‌شاه است که بند از دست و پای شما آزاد کرد. او جان خود را بر کف نهاد و در چنین جایگاهی داخل شد. اول دایه جادوگر را اسیر کرد، بعد این نگهبان را بفریفت و حال هم شما را آزاد گردانید. شما همگی به خواستگاری مه‌پری آمده بودید، اما به دست دایه اسیر شده، در این سیاهچال به بند افتادید. باید که سوگند خورید و دیگر به خواستگاری مه‌پری نیایید که خورشیدشاه به خواستگاری او آمده است.»

زندانیان آنچه سمک گفته بود، گفتند و سوگند خوردند که دنبال کار خود روند. چون روز بعد خورشید دمید و مه‌پری از خواب بیدار شد، غلام را ندید. کسی را به دنبال او فرستاد. فرستاده در باغ به دنبال خورشیدشاه می‌گشت که نگهبان

سیاهچال را کشته دید و در سیاهچال باز و زندانیان، همه رفته. خبر به مه پری برد. مه پری متعجب به باغ آمد و چون چنین دید، به سرای پدرش فغفور رفت و آنچه پیش آمده بود، همه را گفت؛ اینکه نه دایه جادوگر مانده است، نه نگهبان سیاهچال و نه خواستگاران که در بند دایه جادوگر بودند.

فغفور، مهران وزیر را حاضر کرد و همه را با او در میان گذاشت. مهران وزیر گفت: «این کار از شغال پیل زور و سمک عیار برمی آید. باید کسی را فرستاد تا احوال را جویا شود.»

مهران فرستاده‌ای به در خانه عیاران فرستاد و به شغال پیل زور گفت که شاه فغفور تو را خواسته است. شغال دانست که چه پیش آمده است. پس همراه سمک و فرستاده به سرای فغفور رفت. شاه که شغال پیل زور را دید گفت: «ای شغال، در سرای ما کارهای عجیبی روی داده است. دوش، زندان دایه را بشکستند و زندانیهای آن را بردند و نگهبان را کشتند. آیا این کار شماست؟»

شغال هیچ حرف نزد، اما سمک عیار گفت: «ای بزرگوار شاه، در جهان هیچ چیز بهتر از راستی نیست، مخصوصاً از برای ما عیاران! شاه بداند که این کار از ما عیاران بر نمی آید. همه آنچه شد از خورشیدشاه است، بدان سبب که برادرش، فرخ روز در سیاهچال دایه اسیر بود.»

فغفور گفت: «خورشیدشاه و فرخ روز را حاضر کنید!» سمک رفت و خورشیدشاه و فرخ روز را به سرای فغفور آورد. اما پیش از ترک خانه، کارد برکشید و دایه جادوگر را بکشت تا دنیا از شر جادوی او خلاص شود.

پیش از آنکه خورشیدشاه و فرخ روز و سمک عیار به سرای فغفور برسند، خبر دادند که دایه جادوگر کشته شد و فغفور، که از جادوی او در امان نبود، شادمان شد.

چون خورشیدشاه و فرخ‌روز به سرای شاه رسیدند، فغفور در چهره خورشیدشاه نگریست. از جمال و زیبایی او در شگفت شد و انگشت بر دهان، در دل گفت: «حیف نبود که چنین جوانی در بند دایه باشد؟» پس فرمان داد تا خورشیدشاه را در کنار خود بر تخت زرین بنشانند.


خبر آمدن خورشیدشاه که به مه‌پری رسید، از کنیزکی پرسید: «چه خبر شده؟» کنیزک گفت: «خورشیدشاه به سرای پدرت آمده. او دایه جادوگر را کشته، زندان را شکسته و زندانیان را آزاد کرده است.»

مه‌پری گفت: «ولی خورشیدشاه که خود در زندان بود!»


کنیزک گفت: «ای ملکه، خورشیدشاه در زندان نبود. او که به زندان رفت برادرش، فرخ‌روز بود. آن غلام که به شما خدمت می‌کرد، خورشیدشاه بود.» مه‌پری چون بشنید که آن غلام صاحب جمال و خوش‌آواز خورشیدشاه بوده است، در دل گفت: «چه جوانمرد بود که من تنها با او بودم و او آزاری به من نرساند!» و برخاست تا به سرای پدر رود و خورشیدشاه را ببیند که هر لحظه عشق و محبت او در جانش، شعله‌ورتر می‌گشت.

در آن مجلس خورشیدشاه و فغفور شاه سخنها گفتند و در آخر، ده روز بعد را روز عقد خورشیدشاه و مه‌پری معین کردند.





حیله‌های مهران وزیر



چنین گویند که مهران وزیر پسری داشت به نام قابض. قابض پهلوانی زورمند بود و خواستگار مه‌پری. اما از ترس دایه جادوگر، این خواسته را بر زبان نمی‌آورد. چون دایه کشته شد، ترس قابض ریخت. پس نزد پدر رفت و گفت: «ای بزرگوار پدر، دانی که سالهاست خواستار مه‌پری هستم، اما از بیم دایه سخن نمی‌گفتم. اکنون که دایه از میان رفته است، آن هم به دست خورشیدشاه، ناچار مه‌پری به او می‌رسد. تو باید که نگذاری، دختری از دربار و شهر خودمان به بیگانه رسد و با او وصلت کند.»

مهران دلش به حال پسر سوخت و گفت: «دل آسوده دار که در این کار تلاش خواهم کرد!»

مهران وزیر حیله‌های زیادی به کار بست و با شاه فغفور حرف بسیار زد تا به او بقبولاند که با مرگ دایه جادو و وجود خواستگاران قبلی مه‌پری در شهر، صلاح

نیست که فغفور دختر را به خورشیدشاه بدهد. بلکه باید بهانه‌ای بجوید و کار را چنان ترتیب دهد که همه مردم قبول کنند فغفور میان شاهزادگان فرقی نگذاشته و تبعیضی قائل نشده است. حیلۀ مهران این بود که دیگر شاهزادگان را رو در روی خورشید قرار دهد. فغفور پذیرفت. جنگی خونین درگرفت و شاهزادگان و خواستگاران مه‌پری به جنگ یکدیگر رفتند تا آنکه پیروز از میدان در آمد، تنها خواستگار مه‌پری باشد. اما از قضای روزگار، همه شاهزادگان از جمله پسر مهران وزیر در این پیکار کشته شدند و خورشیدشاه تنها برنده میدان شد.

مهران وزیر که دید تیرش به سنگ خورده، حیلۀ‌هایش کارگر نیفتاده و در این میان، پسرش را نیز از دست داده است. باز نزد فغفور شاه رفت و حیلۀ‌های دیگری به کار برد. او به فغفور گفت: «در میان مردمان، چنین گفتگوست که شاه فغفور با شصت مرد عیار حریف نیست. هر چه خواهند کنند و هر چه خواهند گویند. عیاری به خانه تو آید، دایۀ دخترت را بر باید و ببرد، زندان و بند را بشکند، زندانیان را هم آزاد سازد و کارهای دیگر که خود دانی. دیری نباید که لشکر به خانه تو حمله کنند، و آن‌گاه کار از دست من هم بر نیاید. من آنچه دانستم، گفتم، حال خود دانی، خواه به کار بند و خواه فراموش کن.»

شاه فغفور لختی به فکر فرورفت و بعد به وزیرش گفت: «چاره چیست؟»
 مهران وزیر سر بر آورد و گفت: «من تدبیری اندیشیده‌ام که اگر به کار بریم از دست این عیاران، خلاص شویم.»
 فغفور گفت: «آن تدبیر چیست؟»

مهران گفت: «شاه باید فرمان دهد که دو بیست غلام با تمام سلاحها، پشت پرده‌ها مخفی شوند. آن‌گاه شاه کسی فرستد تا خورشیدشاه و فرخ‌روز و جماعت عیاران

همه را دعوت کند که به اینجا آیند. چون به سرای رسند، سلاح همه را بگیرند که مجلس شاه میدان جنگ نیست و در مجلس بزم، نیاز به سلاح نباشد. چون گرداگرد نشینند، شاه فرمان دهد و همه غلامها از پشت پرده‌ها بیرون آیند و همه را با شمشیر پاره پاره کنند و شهر از بلای آنها آسوده گردد. آن‌گاه تو بمانی و دختر و او را هر کس که بخواهی دهی.»

شاه فغفور گفت: «ای مهران، نیکو تدبیری است! چنان کنیم.»

روز بعد، فغفور شاه حاجبی فرستاد تا جماعت عیاران، سمک و شغال پیل زور و خورشیدشاه و فرخ‌روز، همه را به قصر دعوت کردند. حاجبان و خدمتکاران به پیشواز آنها آمدند و احترام کردند و گفتند: «شاه می‌فرماید که امروز روز عقد خورشیدشاه و مه‌پری است و باید شادی کرد. بی سلاح به درون آیید.»

عیاران و خورشیدشاه و فرخ‌روز، همه سلاح باز کردند و بر زمین گذاشتند و داخل شدند. خورشیدشاه به همراه فرخ‌روز تا پیش تخت شاه جلو رفت و کنار فغفور بر تخت نشست. شغال پیل زور و سمک نزدیک تخت و دیگر عیاران همه گرد آنان نشستند. ناگاه، غلامان غرق آهن و سلاح از پس پرده‌ها بیرون جستند و شمشیرها کشیدند.

سمک عیار که چنین دید گفت: «دریغا که در دام افتادیم! به آنچه می‌ترسیدم، گرفتار شدم.» او کاردی را که کنار ران خود مخفی کرده بود، برکشید، در میان غلامان افتاد و گفت: «ای سمک، نباید خون را مفت برباد داد. حال که زنده از اینجا بیرون نمی‌روی، به عوض خون خود بکوش!» با این اندیشه می‌زد و می‌افکند.

خورشیدشاه سر در گریبان فرو برده، در دل می‌گفت: «با حیله ما را به دام

انداختند.»

سمک ده تن غلام را بر خاک افکند، اما چون بی سلاح بود، زخم بی شمار خورده و خون بسیار از وی رفته بود. پس چون دید کار از کار گذشته و از عیاران کسی زنده نمانده است، خود را در میان کشتگان انداخت و چون مرده‌ای بی جان افتاد تا بلکه نجات یابد و باز حيله‌ای به کار بندد.

به فرمان فغفور، کشتگان را به صحرا بردند تا خوراک درندگان شوند. خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور را هم بگرفتند و به زندان افکندند.

چنین گویند که چون کشتگان را به صحرا بردند، سمک در میان آنها زنده بود، اما یارای راه رفتن نداشت. چون شب رسید، مردی از اهالی شهر، به نام مهرویه، به صحرا رفت تا اگر کشتگان زر به همراه دارند، یا کلاه و جامه و کمر و کارد ایشان را بردارد. چون به آنجا رسید، کشتگان را یک یک نگاه کرد. بازو، کمر و جیبهایشان را می‌نگریست و هر کسی چیزی داشت، برمی‌داشت. وقتی به سمک رسید، سمک جنبید و چشم باز کرد و آهسته گفت: «ای آزاد مرد، هر که هستی، مرا نجات ده! از بهر خدا قدری آب به من ده تا یزدان تو را فریاد رسد!» مهرویه برفت و با جامی آب و قدری نان بازگشت. آب را در گلوی سمک ریخت و نان را در دهانش گذاشت. چون آب به حلق سمک رسید و شیرۀ نان در رگهایش دوید، قدری توش و توان گرفت و نشست. سمک گفت: «ای مهرویه، جوانمردی کن و مرا به خانهات ببر تا بهتر شوم و این زخمها درمان شوند! یزدان به عوض من، نیکی تو را پاداش دهد.»

مهرویه گفت: «فرمانبردارم سمک.» و او را همراه خود به خانه برد.

در خانه مهرویه و زنش، سامانه، زخمهای سمک را شستند و آنها را بستند تا مداوا شود. چون یک ماه گذشت، زخمهای سمک، همه بهبود یافت. سمک در خود نگاه کرد، همه جای بدنش چالاک بود. چون شب رسید، از خانه مهرویه بیرون

رفت. کارد و سوهان و کمند و آنچه که یک عیار لازم داشت، با خود برداشته بود. رفت تا به زندانی رسید که شغال و جماعت عیاران در آنجا در بند بودند. سمک پیرامون زندان گشت تا به جایگاه مناسبی رسید. کمند انداخت و بالا رفت. روی گنبد، سوراخی بود و دریچه‌ای. زیر گنبد، شغال و دیگر زندانیان نشسته بودند. اما از خورشیدشاه و برادرش خبری نبود. کمند را فرو انداخت و پایین رفت. ناگاه زندانیان سمک را دیدند که از کمند به زیر می‌آید. جمله عیاران را سلام گفت و عیاران سمک را آفرین گفتند. سمک زنجیرها را با سوهان ببرد و بندها را از دست و پای زندانیان باز کرد. همه شاد و خرم شدند. بعد از آن، سمک به در زندان آمد تا در را باز کند. قفل در بسیار محکم و استوار بود. او کارد برآورد و در یک لحظه دیوار کنار در را شکافت و دریچه‌ای گشود، طوری که زندانیان بتوانند از آن بیرون روند. سمک جلو افتاد و دیگران پشت سر او رفتند تا به خانه مهرویه رسیدند.

مهرویه عیاران را به مخفیگاهی برد و دریچه‌ای را بگشاد. در آنجا نردبانی بود. همه از نردبان پایین رفتند. زیر زمین جایگاهی بود بزرگ و گشاد. از آن سوی، چون مهران‌وزیر، خورشیدشاه و فرخ‌روز و دیگر عیاران را به زندان انداخت، شبی به خانه پهلوانی به نام شیرافکن رفت و گفت: «اکنون همه دشمنان را از پیش پای برداشتم؛ خورشیدشاه و دیگران را. وقت آن رسیده که به حیله‌ای فغفورشاه را از میان برداریم. اگر در این کار مرا یاری کنی، شاهی به تو رسد، چرا که مرا همان وزیر بودن کافی است.»

شیرافکن گفت: «هر چه وزیر مصلحت بداند، آن کنیم.»

مهران‌وزیر گفت: «من برای این کار تدبیری کرده‌ام و حیله‌ای اندیشیده‌ام. باید

به شاه ماجین، ارمنشاه، نامه‌ای بنویسیم و در آن بگوییم که ای ارمنشاه، فغفور شاه در پادشاهی بی‌رأی و تدبیر شده‌است و هر کاری که می‌کند، پسندیده نیست. من که مهران وزیر هستم با شیرافکن که پهلوان پهلوانان است، چاره را در آن دیده‌ایم که ارمنشاه سپاهی گران به فرماندهی فرزند خویش، قزل‌ملک، به این ولایت بفرستد تا جمله سپاه فغفور شاه را از پای درآورد و خود فغفور را دست بسته به خدمت تو آورد. اگر ارمنشاه لشکر فرستاد، با حيله‌ای فغفور را دست بسته تحویل او دهیم و همه فتنه‌ها بخواهد و مملکت به کام ما گردد.»

شیرافکن رأی مهران را پسندید. پس نامه‌ای نوشتند و قولها دادند و وعده‌ها کردند. بعد نامه را به شب‌دیز، غلام مهران، دادند تا به ارمنشاه رساند. شب‌دیز نامه را گرفت و گفت: «فرمانبردارم.»

او همان دم بر اسبی تیزپا نشست و شب و روز تاخت تا به ماجین رسید. نامه را به ارمنشاه دادند. ارمنشاه وزیری داشت به نام شهران. وزیر نامه را گرفت و آن را خواند و معانی آن را برای شاه گفت. ارمنشاه از آن نامه خرم شد. قزل‌ملک که در آن مجلس بود، با شنیدن نام فغفور شاه به یاد روزی افتاد که می‌خواست به خواستگاری مه‌پری برود، ولی از ترس دایه جادوگر، او را از این کار بازداشتند. قزل‌ملک فکر کرد حالا بهترین فرصت است و رو به پدرش، ارمنشاه گفت: «ای بزرگوار شاه، اگر اجازه دهی، با لشکری گران، بروم دودمان فغفور شاه را براندازم و چین را ضمیمه خاک ماجین کنم.»

ارمنشاه گفت: «در این کار باید فکر و اندیشه شایسته کرد. چرا که کارها به جنگ پیش نرود. با جنگ مردمان کشته شوند و داغها بر دلها نهاده شود.» قزل‌ملک گفت: «ای پدر، اگر حيله مهران و شیرافکن کارساز باشد، نیازی به

جنگ نمی‌ماند! بی‌هیچ خونریزی چین را تصرف می‌کنیم.»
ارمنشاه گفت: «ای پسر، هر حرفی را زود باور نکن که من در این کار حيله‌ای می‌بینم!»

پسر چون چنین شنید، رو به پدر گفت: «ای بزرگوار شاه، پس اجازه بده، حال که دایه جادوگر در میان نیست به خواستگاری مه‌پری روم.»

ارمنشاه گفت: «در این کار نتوانم مانع تو شوم. لشکری بردار و برو.»

قزل‌ملک با لشکری گران به راه افتاد. وقتی به نزدیکی چین رسید، دست به تاراج شهرها زد و همه جا را غارت کرد و خانه‌ها را بسوزاند. مردم این شهرها برای دادخواهی به دربار فغفور رفتند و از ظلم و کشتار لشکر ماچین فریاد زدند و کمک خواستند. فغفور به مهران وزیر گفت: «این چه فتنه‌ای است که در مملکت ما افتاده است؟ آتشی خاموش می‌شود، آتش دیگری افروخته می‌گردد. ما که کاری به ارمنشاه نداشتیم! چرا باید به کشور ما لشکر بکشد و مردمان را بکشد و خانه‌ها را آتش زند؟»

مهران وزیر گفت: «باید نامه‌ای بنویسیم و به پیکی بسپاریم تا به آنها برساند و جواب آورد. آن وقت معلوم می‌شود که خواست آنها چیست و ما چه باید بکنیم.»
فغفور شاه نامه‌ای نوشت و آن را به غلامی به نام کرمون داد تا به ارمنشاه برساند. اما مهران وزیر مخفیانه نامه‌ای به قزل‌ملک نوشت و به او گفت:

«ای شاهزاده، هر فرستاده‌ای را که از طرف فغفور نزد تو می‌آید بکش

که در اینجا همه از ترس لشکر تو خواب ندارند! من اینجا کاری می‌کنم که

تو بی‌هیچ زحمتی، چین را تصرف کنی.»

مهران نامه را به فرستاده‌ای داد و نزد قزل‌ملک فرستاد. وقتی نامه به قزل‌ملک

رسید، شاهزاده نامه را به وزیرش، راوندی، داد تا بخواند. راوندی نامه را خواند و رو به شاهزاده گفت: «ای بزرگوار چنین مکن که رسم شاهان و آزادگان این نباشد! کشتن فرستاده شاه کاری پسندیده نباشد و جز بدنامی به بار نیاورد.»

قزل ملک گفت: «چاره چیست؟»

وزیر گفت: «نامه‌ای در جواب فغفور بنویس و از او دخترش را خواستگاری کن!»

شاهزاده نامه‌ای نوشت و آن را به فرستاده‌ای داد تا به فغفور شاه برساند. از قضا، سمک و شغال پیل زور و دیگر عیارانی که از بند رسته بودند، از این غوغا که در شهر پیچیده بود، باخبر شدند. سمک گفت: «این رسم عیاری نیست که ما در اینجا بنشینیم و خورشیدشاه و فرخ روز در رنج و بلا باشند و در زندان گرفتار!»

شغال گفت: «ما در کار خویش مانده‌ایم. برای آنها چه می‌توانیم بکنیم؟»

سمک گفت: «ای پهلوان، شاگرد تو سمک امشب کاری می‌کند و ایشان را از بند می‌رهاند.»

سمک این را گفت و بلند شد. سلاح و کارد و کمند و سوهان برداشت و از آن زیرزمین بیرون آمد. هوا تاریک بود. در تاریکی روی به راه نهاد تا به سرایی رسید که خورشیدشاه در آن زندانی بود. گرداگرد سرای گشت. دیوارها بلند بودند و نگهبانها بر آن سرا نگهبانی می‌دادند. سمک گشت و گشت تا به جایی رسید که از آنجا آب بیرون می‌آمد. با کارد نقبی زد، به آن طرف دیوار راه باز کرد و داخل زندان رفت. صدای سخن گفتن خورشیدشاه شنیده شد. به آن سو رفت. بر آنها وارد شد و سلام گفت. خورشیدشاه گفت: «ای آزادمرد، تو کیستی که در این وقت به یاری ما آمده‌ای؟»

سمک گفت: «منم، سمک!»

ایشان با شنیدن نام سمک خرم شدند و گفتند: «ای پهلوان، مگر تو آن روز کشته نشدی؟ ما تو را دیدیم که در میان کشتگان افتاده بودی!»

سمک آنچه بر او گذشته بود، بازگفت. پس سوهان آورد و زنجیرها را برید. بندها را گشود و آنها را آزاد کرد. هر سه باهم می‌رفتند که در میان راه، شخصی جلویشان را گرفت و هر سه را بشناخت. سمک به طرف مرد دوید تا او را از پای درآورد. اما آن شخص گریخت. سمک او را دنبال کرد، اما نتوانست که او را بگیرد.

گویند که آن شخص، شب‌دیز، غلام مهران‌وزیر بود. همان که نامه قزل‌ملک را برای مهران آورده بود. شب‌دیز از راهی مخفی، سمک، خورشیدشاه و فرخ‌روز را دنبال کرد تا به سرای عیاران رسیدند. خوشحال شد و نزد مهران بازگشت تا این خبر را به او بدهد. او در همان ساعت به سرای مهران رفت، خدمت کرد و آنچه دیده بود، همه را گفت.

مهران‌وزیر چون نام سمک را شنید، بر خود لرزید و گفت: «ای شب‌دیز، چه می‌گویی؟ سمک زنده است؟ مگر او را نکشتیم؟»

شب‌دیز جایگاه ایشان را نشان داد. مهران که در خشم بود، گفت: «باید که آنها را از پای درآوریم.»

در همان ساعت مهران به خدمت فغفورشاه آمد و گفت: «ای شاه، در آن نوبت، شغال و دیگر عیاران را آزاد کردند، هیچ نگفتم. اکنون خورشیدشاه و فرخ‌روز را از بند آزاد کرده‌اند و همه این کارها را سمک عیار می‌کند.»

شاه گفت: «ایشان کجا هستند؟»

مهران گفت: «در خانه مهرویه. لشکری باید بفرستیم و آنها را بگیریم و در بند

کنیم.»

شاه گفت: «هر چه باید بکنی، بکن! لشکر بفرست و کارها را تمام کن.»
مهران وزیر گفت: «شیرافکن، پهلوانی دلیر است. او را با دو یست سوار بفرستم تا
ایشان را بگیرد.»

از قضا در آن زمان، سامانه، همسر مهرویه در سرای شاه فغفور بود. او که همه این
گفته‌ها را شنیده بود، زود به خانه برگشت و آنچه را شنیده بود به سمک گفت. سمک
رو به دیگر عیاران گفت: «برادران، چه نشسته‌اید که شاه فغفور لشکری فرستاده تا
شما را بگیرند!»

همه از جای برخاستند تا چاره‌ای سازند. سمک گفت: «ای جوانمردان، تنها یک
راه باقی مانده است.»

گفتند: «چه چاره و کدام راه؟»

سمک گفت: «در نزدیکی اینجا کوچه‌ای است که تماماً از سنگ تراشیده‌اند.
هیچ راهی به آن ختم نمی‌شود و تنها یک راه دارد. اگر موافق باشید به آن کوچه
رویم و در آنجا پناه گیریم که اگر تمام لشکر روی زمین به آنجا آیند، نتوانند به ما
دست پیدا کنند.»

همگان پسندیدند و بر او آفرین گفتند. پس سلاح برگرفتند و به آن کوچه رفتند.
وقتی شیرافکن با سپاه به خانه مهرویه رسید، آنجا را محاصره کرد. چند سوار به
داخل خانه رفتند، اما کسی آنجا نبود. از همسایگان احوال را پرسیدند و آنها گفتند:
«جماعتی اینجا بودند، ولی ساعتی پیش به محله سنگی رفتند.»

شیرافکن و سپاهش به سوی محله سنگی روان شدند. چون لشکر به آنجا رسید،
خورشیدشاه و فرخ‌روز سرکوچه ایستاده بودند. فرخ‌روز در تیراندازی ماهر بود. با

آمدن سپاه، تیری در چله کمان گذاشت، به زانو درآمد و زه را بکشید و رها کرد. سواری که مقابل او ایستاده بود از اسب به زیر افتاد. تیر به سوار دیگری که پشت سر او ایستاده بود خورد و او نیز بر زمین افتاد. هر تیری که فرخ‌روز در کمان می‌گذاشت، دو نفر از سپاه شیرافکن را از پای درمی‌آورد. در پایان روز پنجاه مرد از سپاه شیرافکن از پای درآمده بودند. چون شب رسید، گروهی از جوانان شهر با گوشت و نان و حلوا و آب، به محله سنگی آمدند تا سپاه خورشیدشاه را یاری کنند و از خدمتکاران او باشند. آن شب تا صبح، یاران خورشیدشاه به چهارصد مرد رسید. این خبر که به گوش فغفور رسید، خونش به جوش آمد و گفت: «دیری نباشد که همه مردم شهر گرد خورشیدشاه جمع شوند و لشکر من نتواند به جنگ ایشان رود.» او مهران را خواست تا حيله‌ای به کار بندند.

مهران گفت: «با این قوم عیار نمی‌توانیم جنگ کنیم که در یک روز، پنجاه پهلوان از ما بکشتند و ما هیچ از آنها نکشیم. باید که هیزم بسیار گرد آوریم و بر سر کوچه آتشی به پا کنیم تا آنها از گرمای آن هلاک شوند.» و لشکری فرستاد تا هیزم گرد آورند.

از قضا، همان شب سمک عیار در خواب دید که او و دیگر عیاران در چمنزاری خوش و خرم نشسته بودند و ناگهان از دهبایی بیامد که قصد بلعیدن آنها کرد. همه ترسیدند و گریختند. سمک به دور و بر خود نگاه کرد. تنها سه نفر همراه او بودند. سمک بیدار شد و خواب خود را به خورشیدشاه گفت. خورشیدشاه لختی فکر کرد و گفت: «ای جوانمرد، بدان که در این کوچه بلایی بر ما رسد، ولی چهار نفر از این بلا جان به در برند. تو، من، فرخ‌روز و شغال این چهار تنیم. بیا از اینجا برویم تا اگر بلایی رسید، به کمک عیاران بشتابیم!» و بیرون آمدند.

دمی نگذشت که آتشی عظیم سرکوچه برافروخته شد. خورشیدشاه آتش را دید و رو به سمک گفت: «ای جوانمرد، آن ازدها که در خواب دیدی، این آتش است. باید که از این مهلکه بیرون رویم و به این عیاران کمک کنیم.»

سمک کارد برکشید و خواست از میان آتش بگذرد که شغال او را بازداشت. سمک گفت: «ای جوانمرد، اینها به خون ما تشنه‌اند و به کشتن ما کمر بسته‌اند. باید کاری کنیم و از این دام بگریزیم.» پس نایستاد و با کارد به سوی شیرافکن دوید. همان دم کارد بر سینه شیرافکن زد. کارد از پشت شیرافکن بیرون آمد و او از اسب بر زمین افتاد. لشکر به گرد سمک حلقه زدند. او را گرفتند و نزد مهران وزیر بردند. در این میان، او هفت تن دیگر را نیز افکنده بود. چون مهران نام سمک را شنید و او را دید، بر خود لرزید و گفت: «او را ببندید و پیش شاه برید!»

شاه فغفور بر تخت نشسته بود که سمک را پیش او بردند. مهران دستور داد تا سمک را بر چوب بستند و او را شلاق زدند، چنان که هفت اندام سمک پاره پاره شد. سمک رو به مهران وزیر گفت: «ای وزیر، فرض کن که من از این همه شلاق کشته شوم، ولی بدان که آنچه می‌خواهی به دست نمی‌آوری! شاه فغفور خبر از مکر و حيله‌های تو ندارد.»

از این سخن، مهران بترسید. ترسید که شاید سمک از مکرها و حيله‌های او و از نامه‌ای که به ارمنشاه و قزل‌ملک نوشته است خبر داشته باشد. شاه فغفور هم از این حرف به فکر فرورفت. مهران وزیر چه مکر و حيله‌ای در سر داشت؟ مهران امر کرد که سمک را از چوب بازکردند. زخمهای سمک چنان شدید بود که بیهوش بر زمین افتاد.

برمی‌گردیم به کوچه سنگی. گویند چون آتش بر سر کوچه شعله‌ور شد، عیاران

باقیمانده گفتند که باید چاره‌ای کنیم و به جای دیگری رویم. در میان کوچه، جایی بود که از آنجا آب بیرون می‌آمد. در آنجا نقب زدند و سوراخی کردند و در آن سوراخ رفتند. سوراخ به سرایی راه داشت. بر آن سرا وارد شدند. چهار حجره رو در روی آنها بود و در وسط حجره‌ها، حوضی و در آن حوض ماهیان زیاد. همه وارد سرای شدند. چون هیچ‌کس نبود، وارد حوض آب شدند. حوض گود و عمیق بود. مهرویه به قدر دو تیر پرتاب در آب فرو رفت و ناگاه به روشنایی رسید. باغی بود سبز و خرم. همان‌جا بودند، تا شب رسید.

چون شب رسید، آوازی از گوشه باغ بلند شد. عیاران به طرف آواز رفتند. مه‌پری دختر شاه‌فغفور و روح‌افزای و لالا صالح با چند خدمتکار نشسته بودند. مهرویه گفت: «باید فکری بکنیم و چاره‌ای بیندیشیم.» اما در همین لحظه، مه‌پری از جا برخاست و به سوی سرای پدر روان شد و وقتی به آنجا رسید، ناله سمک را شنید. مه‌پری به لالا صالح گفت: «این کیست که می‌نالند؟»

لالا صالح گفت: «این سمک عیار است!»

مه‌پری می‌دانست که سمک، یار و رفیق خورشیدشاه است. خواست او را ببیند و احوال خورشیدشاه از او بپرسد. پس به لالا صالح گفت: «سمک را نزد من بیاور!» لالا صالح نزد سمک رفت و گفت: «دختر شاه، مه‌پری خواستار دیدار توست!» و دست و پایش گشود و او را پیش مه‌پری برد.

سمک خدمت کرد. مه‌پری، که مهر خورشیدشاه در دل داشت، به سمک گفت:

«ای سمک، چگونه در بند افتادی؟ از حال خورشیدشاه چه خبر داری؟»

سمک زبان گشود و آنچه بر او و خورشیدشاه گذشته بود، همه را گفت: از مکر مهران وزیر و حیله‌هایی که او به کار برده بود. مه‌پری غمگین شد. سمک گفت:

تیر برد، اما همه تیرها به خطا می‌رفت و کارگر نمی‌شد. عاقبت خورشیدشاه خسته و کوفته خواست بازگردد که راهی پیدا نبود. غروب بود و هوا تاریک. با خود گفت: «همین جا بمانم تا روز روشن شود و به لشکرگاه بازگردم.» و پیاده گشت، زین از پشت اسب برداشت و چون بسیار خسته بود، سر بر زمین نهاد و بخفت.

روز بعد که آفتاب برآمد، خورشیدشاه برخاست. زین بر پشت اسب نهاد، سوار شد و گشت تا راه را پیدا کرد. اما در همان لحظه، باز گورخر را دید و گفت: «تا این صید را نگیرم، به لشکرگاه نروم.»

باز هم به دنبال گورخر اسب تاخت. گورخر او را به این سو و آن سو برد تا از تپه‌ای بالا رفت و در پشت آن گم شد. خورشیدشاه از تپه بالا رفت و نگاه کرد. گور نبود. بیابانی بود چون جهنم با آفتاب سوزان و دود و غباری که به آسمان بلند بود. چون خوب نگاه کرد، خیمه‌ای را دید. تعجب کرد و اسب در بیابان دواند تا نزدیک خیمه رسید. خیمه از اطلس سرخ بود و بیست و چهار طناب ابریشمین، آن را به میخهای زرین وصل کرده بود.

خورشیدشاه به خیمه نزدیک شد و سلام گفت. اما جواب نگرفت. جلوتر رفت و پرده خیمه را بالا گرفت. دختری در میان خیمه خوابیده بود. خواست سخنی بگوید که دختر بیدار شد و نشست. از زیبایی و جمال دختر، جهان پیش چشم شاهزاده تاریک شد و حیران با خود اندیشید که دختری به این زیبایی در این بیابان چه می‌کند.

دختر گفت: «ای جوان، تو کیستی و از کجا آمده‌ای؟ چرا چنین حیرانی؟» خورشیدشاه چون صدای دختر شنید، زبان بگشاد و گفت: «ای زیبا روی، تو بگو که کیستی! با این جمال و زیبایی در این بیابان چه می‌کنی؟ شاید فرشته‌ای

گذشته‌ها می‌اندیشید که ناگهان در خانهٔ همسایه، جمهور را دید. او همراه خورشیدشاه از حلب آمده بود. اما همراهان، وی را در سرزمین چین گم کرده بودند. خورشیدشاه جمهور را صدا زد و او به نزد خورشیدشاه آمد. خورشیدشاه جمهور را در آغوش گرفت و هر یک حال و روزگار بازگفت. جمهور از حال خورشیدشاه و فرخ‌روز در شگفت بود. خورشیدشاه آنچه در آن روزگار بر ایشان گذشته بود، همه را گفت. بعد نامه‌ای به پدرش، مرزبان‌شاه نوشت و احوال خود را شرح داد و در پایان اضافه کرد:

«ای پدر بزرگوار، اگر طالب دیدار منی، لشکری گران به سوی من فرست تا با کمک سپاهیان بتوانم نزد تو بازگردم و یک بار دیگر آن پدر بزرگوار را ببینم.»

جمهور نامهٔ خورشیدشاه را گرفت و به طرف حلب راه افتاد. چون جمهور بیرون رفت، شغال، خورشیدشاه و فرخ‌روز لباس جنگ پوشیدند. هر یک اسبی برداشتند و بیرون رفتند تا خود را به لشکر برسانند و همراه آنان به ماچین روند. از آن سو، سمک برای پیدا کردن شغال و خورشیدشاه همه جا را گشت و چون آنها را پیدا نکرد، به باغ قصر، نزد مه‌پری برگشت و گفت: «ای ملکه، هر جا راکه می‌شناختم، به دنبال آنها گشتم. آنها همراه لشکر بیرون رفته‌اند تا به جنگ شاهزادهٔ ماچین بروند!» مه‌پری از اینکه می‌شنید خورشیدشاه سلامت است، شادمان شد، اما از دوری او اشک به دیدگان آورد و رو به سمک گفت: «ای برادر، می‌توانی مرا هم به لشکر برسانی تا همراه آنها بروم؟»

سمک گفت: «صلاح نباشد که دختر شاه، همراه لشکر بیرون رود. همین جا بمان تا من بروم و خبر از آنها بیاورم!»

چنین روایت کرده‌اند که چون لشکر فغفور به سوی ماچین حرکت کرد،
مهران وزیر نامه‌ای نوشت برای قزل‌ملک و در آن گفت:

«ای شاهزاده، من شاه فغفور را مجبور کردم که لشکری به سوی تو

فرستد. لشکریان قوی نیستند و نمی‌توانند با شما مقابله کنند. باید که بر

آنها غلبه و آنان را تار و مار کنید تا من در اینجا ترتیب کارها بسازم.»

فرستاده نامه را گرفت و به طرف لشکرگاه قزل‌ملک راه افتاد. چون به لشکرگاه

رسید، نامه را به قزل‌ملک داد. قزل‌ملک نامه را خواند و لشکر را آماده کرد تا به سپاه

فغفور حمله برد. اما گویند چون لشکر فغفور به نزدیک سپاه قزل‌ملک رسیدند، سه

پهلوان با هم گفتگو کردند که باید یکی از ما نزد قزل‌ملک رود و علت لشکرکشی او

را جویا شود. سمور گفت: «این کار من است. من بروم و از قصد شاهزاده جویا

شوم.»

سمور با پنجاه سوار راه افتاد تا به نزدیک لشکرگاه قزل‌ملک رسیدند.

جاسوسان خبر بردند که سمور پهلوان بدین سو می‌آید. قزل‌ملک فرمود تا او را با

احترام نزد وی بردند.

سمور خدمت کرد و گفت: «ای بزرگوار، بنده آمده‌ام که بیرسم چرا شاهزاده به

خود زحمت داده و عزم جنگ با ما را دارد. مردمان چین و ماچین از قدیم با هم

برادر بوده‌اند. حال این جنگ از بهر چیست؟»

قزل‌ملک گفت: «قصد ما جنگ نیست. من به خواستگاری دختر فغفور آمده‌ام،

اما شنیده‌ام که خورشیدشاه از حلب آمده و دختر فغفور را خواستگاری کرده است.

نباید که فغفور دختر به بیگانه دهد. اگر چنین کند، من آن را با شمشیر پس بگیرم.»

سمور گفت: «ای شاهزاده، کسی این چنین به خواستگاری نرود. فغفور شرطها

گذاشته بود. چون خورشیدشاه آمد و آن شرطها را برآورد، مه‌پری به او رسید. اما مهران دست به حیله زد و در این کار وقفه افتاد. وگرنه همگان دانند که مه‌پری از آن خورشیدشاه است. حال اگر تو خواستگار دختر فغفور، نامه‌ای برای فغفور بنویس و احوال را بازگو!

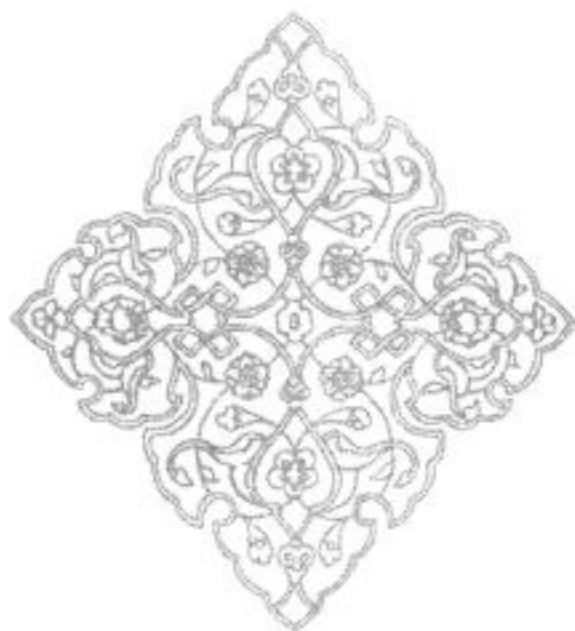
قزل‌ملک، گفتار سمور را پسندید، نامه‌ای نوشت و برای فغفور فرستاد. سمور به لشکرگاه خود بازگشت و آنچه گذشته بود، برای دیگر پهلوانان هم گفت. آنها هم نامه‌ای برای شاه فغفور نوشتند و آنچه گذشته بود، به آگاهی شاه رساندند. در همین زمان سمک هم به لشکرگاه رسید و همه جا را به دنبال خورشیدشاه و شغال و فرخ‌روز گشت تا آنها را یافت. سمک گفت: «ای آزاد مردان، شما اینجا چه می‌کنید؟»


شغال گفت: «دیدیم در شهر جایی برای ما نیست، به اینجا آمدیم.»

سمک گفت: «با من بیایید که جای بهتری سراغ دارم.»


در آن نزدیکی سبزه‌زاری بود بزرگ، که چشمه‌ای داشت و آن را چشمه ماران می‌گفتند. آنها به آنجا رفتند. سمک گفت: «در اینجا بمانید که در امانید و چشم هیچ دشمنی به شما نرسد.»

فصل دوم





رفتن مه پری به قلعه شاهک



گوینده این داستان چنین نقل کرده است که چون نامه قزل ملک به شاه فغفور رسید، مهران وزیر را حاضر کرد و نامه را به او داد تا آن را بخواند و چاره‌ای اندیشد. مهران نامه را خواند و گفت: «قزل ملک به خواستگاری مه پری آمده است. اگر دختر به او ندهید، با شما جنگ خواهد کرد و کشور را ویران خواهد ساخت.»

فغفور گفت: «ولی من مه پری را به خورشیدشاه وعده داده‌ام. چگونه او را به قزل ملک دهم؟»

مهران گفت: «خورشیدشاه اکنون ناپیدا است. شاید که در کوچه سنگی در آتش سوخته باشد. او به جمع عیاران پیوسته است و شما یک بار وی را به زندان انداخته‌اید. سزاوار نباشد که چنین کسی داماد شاه باشد!»

شاه فغفور گفت: «تقصیر از تو بود که او را به زندان انداختی و او به آن بلاها دچار شد.»

مهران گفت: «ای بزرگوار شاه، اکنون وقت این حرفها نباشد که دشمن به مرز رسیده است و اگر به شهرهای ما بتازد، همه را با آتش بسوزاند. خورشیدشاه بگریخته است. دیگر نه روی رفتن به سوی پدرش، مرزبانشاه را دارد و نه روی آمدن به سوی شما را. اگر دختر به قزل‌ملک دهی، بین تو و ارمنشاه دوستی پدید آید و هیچ دشمنی جرئت حمله به چین را نداشته باشد.»

شاه فغفور گفت: «برخیز و به حجره مه‌پری رو، تا نظر او چه باشد!»

مهران به حجره مه‌پری رفت و گفت: «ای ملکه جهان، پدرت می‌گوید، تو خود دانی که برای خواستگاریت چه مصیبتها کشیدیم تا آنکه خورشیدشاه آمد و آن دایه جادوگر را کشت. با کشته شدن دایه، اکنون خواستگاران بیشتری از ولایات و شهرها بیایند. خورشیدشاه هم که یا مرده یا آواره بیابانهاست و امیدی به او نداریم. اکنون قزل‌ملک، پسر ارمنشاه، شاه ماچین با لشکری عظیم به خواستگاری تو آمده است. اگر جواب رد دهی، به کشور ما بتازد و شهرهای ما را بسوزاند و مردمان را از دم تیغ بگذراند. ناچار باید به این خواستگاری راضی شوی!»

مه‌پری از این سخنان برآشفته و گفت: «ای نابکار بدفعل! همه این فتنه‌ها کار توست. این همه مصیبت به بار آورده‌ای بس نیست که حال آمده‌ای مرا به دو شوهر دهی؟ مگر پدرم مرا به خورشیدشاه وعده نداد؟ چگونه به مرد دیگری شوهر کنم؟ اگر خورشیدشاه گم شده است، من صبر می‌کنم تا پیدا شود، که زن باید صبر کند! به پدرم بگو اگر باید جنگ کند، نترسد و لشکر بیرون فرستد که خدا با ماست و این بهتر از دختر به دو شوهر دادن است!»

مهران که دید تیرش به سنگ خورده است، نزد شاه برگشت و آنچه شنیده بود، به صورتی زشت‌تر و ناخوش‌تر بازگفت، چنان که شاه فغفور خشمگین شد و دستور

داد تا دختر نافرمان را در بند کنند. دختر را کشان کشان پیش او آوردند و وی را در صندوقی حبس کردند تا نزد قزل‌ملک فرستند.

به فرمان شاه‌فغفور، در خزانه گشودند و برای مه‌پری پنجاه خروار جنس از پوشیدنی و زر و سیم برداشتند تا همراه او نزد قزل‌ملک بفرستند. مهران یکی از پهلوانان را، که سنجر نام داشت، برگزید و مه‌پری و پنجاه خروار جنس و زر و سیم را به او سپرد تا به لشکرگاه قزل‌ملک ببرد. سنجر چهارصد مرد جنگی همراه کرد و به راه افتاد.

از قضا خبر به سمک عیار رسید که مه‌پری را با آن خواری نزد قزل‌ملک فرستاده‌اند. سمک در شهر گشت و از یاران قدیم و آنها که باقی مانده بودند، به قدر چهارصد مرد برگزید تا راه بر سنجر ببندند و مه‌پری را از او بازپس گیرند. آنها بر اسبها سوار شدند و رو به بیابان گذاشتند تا در کمینگاهی به انتظار آمدن مه‌پری بمانند. اما هر چه رفتند، سنجر و دیگر پهلوانان را ندیدند. ترسیدند که شاید آنان به لشکرگاه قزل‌ملک رسیده باشند. پس سمک، خود به چشمه ماران رفت تا خورشیدشاه، فرخ‌روز و شغال را نیز همراه کند. او آنان را همراه کرد و احوال مه‌پری، همه را برای خورشیدشاه گفت. خورشیدشاه چون سخنان سمک را شنید، برآشفته و پای در رکاب کرد. همه سوار شدند و اسبها را چنان تند راندند که هنوز روز روشن بود، به جایگاه مردان سنجر رسیدند. به دستور خورشیدشاه، مردان آماده کارزار شدند و با شمشیرهای برهنه بر سپاه سنجر و چهارصد مرد جنگی او تاختند. در یک چشم برهم زدن دویست مرد جنگی از سپاه سنجر بر خاک افتادند. سنجر چون دید کار از دست او به در شده است، مخفیانه پیکی را نزد لشکرگاه فرستاد و از شیرویه کمک خواست. اما چیزی نگذشت که سنجر و دیگر مردان

سپاهش طاقت از کف بدادند، مالها و صندوقی را که مه‌پری در آن بود، بر جای گذاشتند و به لشکرگاه گریختند.

خورشیدشاه صندوق را گشود، مه‌پری را بیرون آورد و او را همراه با پنجاه خروار جنس و زر و سیم برداشتند و به راه افتادند. در راه خورشیدشاه گفت: «اکنون که مه‌پری با ماست و این پنجاه خروار جنس و این همه زر و سیم، باید به جایگاهی رویم که اگر لشکر شیرویه به دنبالمان آمد، نتوانند اینها را از ما بازپس گیرند.»

سمک گفت: «باید که به درهٔ بغرابی رویم. آنجا ارغون سر چوپان قلعه‌ای دارد سخت مستحکم.»

وقتی به آنجا رسیدند، سمک پیش رفت. ارغون که سمک را می‌شناخت، در گشوده و او را در کنار گرفت. سمک احوال را گفت. ارغون همه را پذیرفت. سفره گسترده و طعام آوردند. خورشیدشاه گفت: «ما به تو پناه آورده‌ایم. اگر پذیری، بمانیم و گرنه برویم که مه‌پری همراه ماست و امانت است و نمی‌خواهیم که به دست دشمن افتد.»

ارغون گفت: «این سمک مرا می‌شناسد. تنها چیزی که در این دنیا دارم، امانتداری است و مهمان‌نوازی.»

همه بر او آفرین گفتند و دل آسوده در آنجا ماندند.

از قضا یکی از خدمتکاران ارغون، مردی مفسد و حيله‌گر بود. روزگاری ارغون کاری به او واگذار کرده و او نتوانسته بود که آن کار را انجام دهد. ارغون او را تنبیه کرده و با چوب او رازده بود. از آن جهت، مرد کینهٔ ارغون در دل داشت. چون احوال چنین دید، در دل گفت: «پیش فغفور شاه روم و آنچه پیش آمده است، همه را به او بگویم تا شاه لشکری فرستد و اینها را در بند کشد، ارغون را جزا دهد و کین من

بازستانند.» و با این اندیشه، روی به راه نهاد تا به شهر چین رسید. به قصر شاه رفت و احوال را همه بازگفت.

فغفور از آن احوال دلتنگ شد و مهران وزیر را خواست. چون وزیر آمد، آنچه شنیده بود، همه را گفت.

مهران گفت: «ای شاه، ارغون را نباید دست کم بگیریم که لشکر بسیار دارد و جوانمرد است و امانتدار. قلعه‌ای محکم دارد و هر چه لشکر فرستیم، نتوانیم بر او غلبه کنیم. بهتر آن است نامه‌ای بنویسی و با خلعتی زیبا نزد او فرستی و بگویی که مصلحت نبود کسانی را که دختر ما ر بوده‌اند، پناه دهی. بدان و آگاه باش که ما دختر خود، مه پری به خورشیدشاه داده‌ایم! اما بین ما کدورتی پیش آمد و پیکاری و خورشیدشاه به عیاران پیوست. حال شاهزاده قزل‌ملک قصد هلاکت ما را دارد و به ولایت ما لشکر کشیده است. اگر خورشیدشاه خود را داماد ما می‌داند و مه پری را می‌خواهد، به جنگ قزل‌ملک رود و او را از مرزهای چین دور سازد تا خیال ما آسوده شود.»

فغفور پسندید و نامه‌ای نوشت و برای ارغون فرستاد. این بار پیک شاه، خود مهران وزیر بود. مهران با صد سوار روی به راه نهاد تا به دره بغرائی رسید. چون به داخل قلعه رفت، خورشیدشاه را دید که بر تختی تکیه داده، فرخ‌روز بر دست راست او و ارغون بر دست چپ او نشسته بودند. مهران تعظیم کرد و گفت: «ای بزرگوار خورشیدشاه، از فغفور شاه پیغامی دارم.»

خورشیدشاه گفت: «بگوی!»

مهران آنچه فغفور گفته بود، بازگفت. خورشیدشاه در دل گفت: «فغفور می‌خواهد مرا به جنگ دشمن فرستد و مه پری را از چنگ ما درآورد و به شهر

برگرداند.» پس رو به مهران گفت: «تا کنون حيله‌های زیادی به کار برده‌ای، اما این بار، تیرت به سنگ خورده است. ما مه‌پری را به شما نمی‌دهیم. اگر خواهید، به زور شمشیر بازستانید.»

مهران که دید حرفش در خورشیدشاه کارگر نیست، رو به ارغون گفت: «از شاه‌فغفور نامه‌ای دارم برای شما. آن را جواب دهید تا بروم!»
ارغون نامه را گرفت و خواند و به مهران گفت: «شاه‌فغفور داند که هر که به اینجا آید و امان خواهد، امان دهم و در پناه گیرم. اگر فغفور به اینجا لشکر کشد و با خورشیدشاه جنگ کند، من با خورشیدشاهم.»

شغال پیل زور گفت: «اگر ترس فغفور از لشکرکشی قزل‌ملک است، ما مه‌پری را همین جا نگاه می‌داریم. به جنگ قزل‌ملک می‌رویم و جواب او را می‌دهیم و او را از مرزهای چین دور سازیم.»

ارغون گفت: «ای پهلوان، سخنی بگویم که هم دل شما شاد شود و هم مهران پسندد. بدانید که در این دره قلعه‌ای است به نام قلعه شاهک. نگهبان قلعه پهلوانی است به نام مقوقر. او مردی امانتدار است و دوست من. مه‌پری را به آن قلعه می‌بریم تا آنجا بماند و دست هیچ‌کس به او نرسد. شما هم به جنگ قزل‌ملک روید و او را شکست دهید. وقتی کار تمام شد، بیایید و مه‌پری را با خود ببرید.»

همه این حرف را پسندیدند. مهران بازگشت و احوال را به فغفور گفت. شاه‌فغفور لشکری گران مهیا کرد و با ساز و برگ فراوان به دره بغرائی فرستاد تا در خدمت خورشیدشاه باشند. او لشکر را به پهلوانی به نام سام سپرد و در نامه‌ای به سران لشکر نوشت:

«ای پهلوانان، این خورشیدشاه، خویش ماست. بدانید و آگاه باشید که

رفتن مه‌پری به قلعه شاهک

خورشیدشاه، نایب ماست و باید او را مطیع و فرمانبردار باشید و او را پادشاه خود دانید و در جنگ با او باشید و در فرمان او خدمت کنید که خورشیدشاه به شکست دشمن کمر بسته است.»

چون سپاه روی به راه نهاد، مهران مخفیانه نامه‌ای برای قزل‌ملک نوشت و آنچه گذشته بود، همه را گفت و در پایان اضافه کرد:

«اکنون، مه‌پری در قلعه شاهک است. اگر بر خورشیدشاه پیروز شدی، او را به عقد تو درمی‌آورم.»





رزم خورشیدشاه با سپاه ماجین

چون لشکر شاه فغفور به دره بغرانی رسید، خورشیدشاه آماده جنگ شد، نزد مه‌پری رفت و گفت: «ای ملکه عالم، سرانجام پدرت ما را پذیرفت و مرا به جنگ قزل‌ملک امر کرد. ناچار باید بروم. ولی نمی‌توانم تو را با خود به جنگ برم. باید که به قلعه شاهک روی و در آنجا باشی تا پایان جنگ.»

دختر گفت: «ای خورشیدشاه، مرا چه کار با قلعه است که چون دل با تو دارم، هیچ‌کس نتواند به من نگاه کند. من نمی‌خواهم از تو دور بمانم.»

خورشیدشاه گفت: «رسم نباشد که زن را به میدان جنگ برند.»

مه‌پری پذیرفت. پس خورشیدشاه با او وداع گفت و پیش ارغون بازگشت، تا برای رفتن آماده شود. ارغون مه‌پری را همراه پهلوانی به قلعه شاهک فرستاد. خورشیدشاه هم رو به ماجین نهاد. چون خبر به لشکر رسید، پهلوانان همراه پنج هزار سوار به استقبال آمدند. چون به خورشیدشاه رسیدند و قبلاً نامه شاه فغفور به



آنها رسیده بود، رو به خورشیدشاه گفتند: «ما همه خدمتکارانیم و تو فرمانده مایی.» پس بارگاهی را برپا کردند و پیاده شدند. خورشیدشاه بر تخت نشست و همگان به خدمت او.

در آن زمان سمک در لشکرگاه بود و چون آن غلبه و آشوب را دید، پرسید: «چه شده است؟»

گفتند: «خورشیدشاه آمده است!»

سمک پیش دوید و به بارگاه خورشیدشاه رفت و احوال پرسید. خورشیدشاه احوال بازگفت. سمک از مه‌پری پرسید. گفتند: «به قلعه شاهک رفت تا در امان باشد و ما جنگ را تمام کنیم و پیش او رویم!»

سمک بر سر زد و افسوس خورد که این کار مصلحت نبود.

خورشیدشاه گفت: «چرا افسوس خوری؟»

سمک گفت: «ای شاهزاده، از این بدتر چه می‌خواهی که مه‌پری را با صد غصه از دست مهران به درآوردیم و به دست مقوقر، پسر دایه جادوگر دادیم؟ مقوقر به انتقام خون مادرش، هرگز مه‌پری را به ما پس ندهد!»


خورشیدشاه غمگین شد و رو به ارغون گفت: «این کار را تو کردی!»

ارغون قسم یاد کرد که من این را نمی‌دانستم، وگرنه هرگز چنین نمی‌کردم.


سمک گفت: «غصه نخورید! اگر مه‌پری در اوج فلک باشد یا در قعر زمین، او را

بیابم و پیش تو آورم!»

خورشیدشاه خرم شد. دست به زیر بازویش برد و ده دانه گوهر را که از پدرش، مرزبان‌شاه به یادگار داشت درآورد و به سمک داد. سپس امر کرد تا سپاه برای جنگ آماده شوند. بانگ کوس و بوق بلند شد. سواران میان آهن و پولاد پنهان شدند و رو




غورکوهی




از آن سو، چون شب گذشت و صبح دمید، همراهان طیراق به خیمهٔ او رفتند و او را دیدند که کشته شده است. حیران شدند. زاری کردند و رو به راه نهادند تا خبر به ارمنشاه رسانند. مردان طیراق خروشان و زاری کنان به لشکرگاه رفتند و گفتند: «ای شاه، طیراق را بکشند.»

ارمنشاه بسیار دلتنگ شد و پرسید: «چگونه این اتفاق افتاده است؟»
قزل‌ملک گفت: «این کار را سمک کرده است. اکنون نامه و انگشتری در دست اوست. به قلعه دوازده دره خواهد رفت و بندیان را آزاد خواهد کرد.»
ارمنشاه به شهران وزیر گفت: «نامه‌ای بنویس به غضبان، کوتوال قلعه و بگو که ما از بندیان گذشتیم. قلعه را نگه دارند که آبرو و ناموس ما حساب می‌شود!»
شهران نامه نوشت. مردی بود شحشام نام که شبروی نیکو می‌دانست. او را خواندند، نامه را به دستش سپردند و گفتند: «باید پیش از آنکه سمک به قلعه رود،



روزافزون و سرخورد



سمک و جماعت عیاران برای سرخورد غمگین بودند. روزافزون برخاست، پیش سمک خدمت کرد و گفت: «ای پهلوان، اگر اجازه دهی، بروم و سرخورد را از بند بیرون آورم و نشانی از غاطوش بیاورم.»

سمک گفت: «می ترسم تو نیز گرفتار شوی.»

روزافزون گفت: «جز ما، کسی غمخوار سرخورد نباشد. باید یکی برود و او را آزاد کند. پس من می روم.»

روزافزون سلاح عیاری برداشت و بیرون رفت. رفت تا به طلایه سپاه غور رسید. مرددوست و مردگیر و مردافکن با هزار سوار بیدار و هوشیار ایستاده بودند. روزافزون به چاره از ایشان گذشت تا به سر دره غاطوش رسید. آواز برآورد و سرودخوان پیش رفت، با بانک بلند، چنان که دیده بانان او را ببینند و صدایش را بشنوند. دیده بان گفت: «از لشکر خودماست که اگر از دشمن بود، فریاد نمی کرد و

خورشیدشاه سمک را رخصت داد. سمک رفت و از لشکرگاه خورشیدشاه گذشت. از راهی بیراهه می‌رفت که ناگاه یکی را دید در تاریکی به لشکرگاه خورشیدشاه می‌رفت. سمک بدان سو رفت و با خود گفت: «در این کار حيله‌ای است و باید از آن با خبر شوم.»

رفت و خود را سر راه بیگانه افکند. او را بگرفت و کارد برکشید.

بیگانه گفت: «ای آزاد مرد، مگر من چه کرده‌ام که می‌خواهی مرا بکشی؟»

سمک عیار گفت: «ای فرومایه! مرا نمی‌شناسی؟ من سمک عیارم، خدمتکار خورشیدشاه. راست بگویی که کیستی و از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟»

مرد گفت: «ای سمک، سوگند خور که جانم در امان است، تا راست بگویم!»

سمک سوگند خورد و آن شخص گفت: «مرا نام، آتشک است. خدمتکار قطران پهلوانم و آمده‌ام تو را دست بسته نزد او برم که او بسیار از تو خشمگین است.»

سمک گفت: «مرا با تو چه دشمنی بود و من با تو چه بدی کردم که مرا پیش قطران بری؟»

آتشک گفت: «ای سمک عیار، من نیازی دارم و قطران به من وعده داد که اگر بروی و سمک را دست بسته نزد من آوری، تو را بی‌نیاز کنم و مال فراوان دهم و آزادت سازم.»

سمک گفت: «ای آتشک، با من عهد کن و سوگند خور که یار من باشی و هر چه بگویم آن کنی و راز من نگه‌داری و با کسی نگویی! من نیز تو را آزاد سازم و بی‌نیاز کنم. به گونه‌ای که در شهر چین صاحب خانه و زندگی شوی.»

آتشک خرم شد. پس سوگند خورد و به دست و پای سمک افتاد و گفت: «من از این لحظه غلام توام و هر چه فرمایی انجام دهم. به دادار کردگار که نان و نمک

مردان، اگر خورم، خیانت نکنم. با دوست تو دوست باشم و با دشمن تو دشمنی ورزم.»


سمک گفت: «ای برادر، مرا دست و بازو ببند و نزد قطران ببر! چون قطران مرا ببیند گوید که او را گردن بزن. تو بگو که ای پهلوان، بگذار تا فردا در میدان رویم و پیش روی لشکریان او را گردن زنیم تا عبرت دیگران باشد و مرا در جایی حبس کن تا خیال او راحت شود. چون قطران به خواب رفت، بند از دست و پای من بردار تا کاری کنم کارستان!»

آتشک چنین کرد و سمک را پیش قطران برد. قطران گفت: «ای آتشک، شیر آمدی یا روباه؟»

آتشک گفت: «ای پهلوان، می بینی که شیر آمدم!» و بعد آنچه سمک به او آموخته بود، همه را گفت و هر کار که بایستی انجام داد. آتشک سمک را به خیمه خود برد تا روز بعد در میدان و پیش چشم دو لشکر او را بردار کنند.

تا آن شب، قطران از ترس سمک خواب در چشم نداشت. ولی آن شب، چون سمک را در بند دید، خیالش آسوده شد. از خوردنی و نوشیدنی، آنچه خوش داشت خورد و در خواب شد. او از داروی بیهوشی که آتشک در غذایش ریخته بود، بیهوش شد. سمک و آتشک که منتظر چنین لحظه ای بودند، برخاستند و به خیمه او رفتند. قطران بیهوش افتاده بود. به دستور سمک، آتشک گهواره ای آورد و قطران را در آن جای دادند و دست و پای او را بستند. بعد آتشک دو استر آورد و گهواره را بر دو استر سوار کردند. آتشک گفت: «چگونه از میان لشکر بگذریم؟»

سمک گفت: «ای آتشک، سی غلام از غلامان قطران را بخوان، همه سلاح پوشیده و شمشیرها کشیده تا پیرامون این دو استر بگیرند و قطران را بدرقه کنند!



بانوی دوازده دره

گوینده داستان چنین آورده است که چون نامه غاطوش به ارمنشاه رسید، آن را خواند و غمناک شد و به فکر چاره افتاد. پهلوانان و شهران وزیر، همه حاضر بودند. ارمنشاه گفت: «چه چاره سازم که دشمن از پس دشمن پدید می آید و ما نمی توانیم که از پس آنها بر آییم؟»


شهران وزیر گفت: «ای شاه، یک راه چاره دانم. باید به شاهان، برادرزاده غورکوهی، نامه ای نویسیم که پدر تو پادشاه دوازده دره بود و تو شاه شه دره هستی. اگر به جنگ غورکوهی روی و او را شکست دهی، تو را پادشاه دوازده دره کنیم. باید که مال و زر و خلعت برای او فرستیم و از او بخواهیم که از دیگر دره ها لشکر جمع کند و به جنگ غور رود.»

ارمنشاه پستیدید. پس نامه ای به شاهان نوشتند و در نامه احوالها گفتند و آن را به دست رسولی دادند تا به شه دره رود و نامه را به شاهان دهد. رسول، قرقوب، برادر

از آن طرف، چون مهر تابان سر از گریبان مشرق برآورد و سپاه روز، لشکریان شب را شکست داد، قزل ملک به خیمه خود آمد و بر تخت نشست. همه پهلوانان آمدند. جز قطران که حاضر نبود. قزل ملک از قطران پرسید که کجاست و چگونه است. خادمی را به در خیمه قطران فرستادند. دمی بعد خادم خبر آورد که ای بزرگوار شاهزاده، دیشب، قطران را با سی غلام و دو استر و هر چه زر و سیم در خزانه او بوده، همه را برده‌اند!

قزل ملک از حیرت، انگشت بر دهان گرفت که دزد، زر و سیم می‌تواند ببرد، اما پهلوانی چون قطران را چگونه برده‌اند! همان دم جاسوسی که به بارگاه خورشیدشاه رفته بود، بازگشت و گفت: «هم اکنون قطران را دیدم در بارگاه خورشیدشاه، با سی غلام اسیر و دست و پا بسته. سمک عیار ایشان را ربوده است.»
قزل ملک گفت: «باید که پهلوانی برود و قطران را آزاد کند.»
جاسوس گفت: «او را به دره بغرائی فرستادند و هیچ‌کس نتواند بر دره بغرائی دست یابد.»





عیاران ماچین کانون و کافور

قزل ملک چون این سخن شنید، دل‌تنگ شد و پشت دست به دندان بکند و گفت: «جهانیان درباره ما چگونه قضاوت کنند که پهلوانی چون قطران را با سی غلام از لشکرگاه ما ببرند و هیچ کس خبردار نشود؟» بعد رو به پهلوانان کرد و گفت: «حال چه می‌گویید؟ با اینها جنگ کنیم یا بگذاریم و برویم؟»

پهلوانی پیر و دانا گفت: «بہتر است نامہ‌ای بہ ارمنشاه بنویسی و احوال، همه را بگویی و از شاه کمک بگیری. آن‌گاه با لشکر تازه نفسی که می‌رسد بہتر جنگ می‌کنیم.»

قزل ملک چنین کرد. نامہ‌ای بہ پدرش، ارمنشاه نوشت و احوال گذشتہ را ہمہ گفت و از او کمک خواست. او نامہ را بہ پهلوانی بہ نام سامان داد تا بہ ماچین برود. از آن سو، پهلوانان لشکر خورشیدشاه لشکر آراستند و بہ میدان رفتند. اما از لشکر ماچین کسی بہ مصاف آنها نیامد. خبر بہ خورشیدشاه بردند کہ از لشکر

قزل ملک کسی به میدان نیامده است.

خورشیدشاه گفت: «در شیورها بدمید و مرد میدان طلبید!»
چنان کردند، اما باز هم کسی به میدان نیامد. خبر به قزل ملک بردند که از لشکر
خورشیدشاه به میدان آمده‌اند و از ما کسی نیست که به مصاف آنها رود.
قزل ملک گفت: «یکی برود و بگوید که ما ناخوشیم. چند روزی صبر کنند، بعد به
جنگ پردازیم.»

چنین بود که هر دو سه روز، چون لشکر خورشیدشاه به میدان می‌آمدند، از
لشکر قزل ملک کسی می‌آمد و می‌گفت که شاهزاده ناخوش است. به این وسیله
وقت می‌گذرانند و دفع جنگ می‌کردند تا اینکه سامان، فرستاده قزل ملک به
ماچین رسید و نامه قزل ملک را به ارمنشاه داد. چون ارمنشاه از مضمون نامه آگاه
شد، شهران وزیر را پیش خواند و پرسید: «این سمک کیست که این همه کارهای
عجیب می‌کند و پهلوانی چون قطران را با سی غلام از لشکرگاه ببرد و اسیر سازد؟»
شهران گفت: «سمک مردی عیار پیشه است و چنان که معلوم است در همه
هنرها استاد است.»

ارمنشاه از سامان پرسید: «خورشیدشاه چگونه مردی است؟»
سامان گفت: «جوانی است به غایت پاکیزه و با شکوه که فر پادشاهی دارد!»
ارمنشاه گفت: «جمله سپاه را فرا خوانید و همه پهلوانان را بخوانید.» چون همه
جمع شدند، ارمنشاه رو به آنها گفت: «بدانید و آگاه باشید که فرزند من، قزل ملک،
خود را در بلا افکنده است و به جنگ لشکر چین رفته است. به جنگ کسانی که
پهلوانی چون قطران را شبانه، با سی غلام بدزدند و به اسیری ببرند!»
با شنیدن این سخنان، پهلوانان یک یک به پا خاستند و جان نثاری خود را اعلام

سمک عیار

کردند. روز بعد، سه پهلوان با بیست هزار سوار عزم رفتن کردند. اما شهران رو به ارمنشاه گفت: «افسوس که این همه سوار نتوانند جواب مردی چون سمک را بدهند!»

از قضا در ماجین مردی بود که شب‌روی می‌دانست و عیار پیشه بود. نام او کانون و شهر در حکم و فرمانش بود. کانون خدمتکاری داشت به نام کافور که او نیز عیار بود. کانون چون سخنان شهران را شنید، گفت: «ای وزیر، اگر دستوری دهید بروم و سر شغال پیل‌زور و سمک و خورشیدشاه را بیاورم!»

ارمنشاه گفت: «ای کانون، جهد کن خورشیدشاه را زنده بیاوری که شاهزاده است و روا نباشد که کشته شود!»


کانون خدمت کرد و از پیش ارمنشاه بیرون رفت. کانون و کافور رو به چین نهادند تا خورشیدشاه، سمک و شغال را دست‌بسته نزد ارمنشاه آورند.





گشوده شدن قلعه شاهک

به دست سمک



برمی‌گردیم به قلعه شاهک. گوینده داستان چنین نقل می‌کند که در آن روزها که بین دو سپاه جنگ نبود، روزی ارغون و سمک و دیگر پهلوانان در خدمت خورشیدشاه بودند. سمک رو به خورشیدشاه کرد و گفت: «ای بزرگوار شاهزاده، من نگران مه‌پری و قلعه شاهک هستم و می‌ترسم که حیلتی بسازند و مگری کنند. باید که به آنجا سری بزنیم و اخبار آنجا را با خبر شویم.»

خورشیدشاه پسندید و به سمک گفت: «راست می‌گویی. به آنجا رو و خبری بیاور!»

سمک رو به ارغون کرد و گفت: «آن انگشتری که مهر و نشان تو بر آن است، به من ده تا وقتی به آنجا رسیدم، مقوقر به احترام مهر و نشان تو مرا به قلعه راه دهد.» ارغون انگشتری خود را به سمک داد. سمک هم دست آتشک را گرفت و به راه افتادند. اول به دره بغرائی رسیدند. به موکلان و نگهبانان قطران سفارش کردند که

ارغون فرموده است لحظه‌ای از قطران غافل نشوید و سخت مواظب باشید که مبادا از بند بجهد و فرار کند. بعد به طرف قلعه شاهک راه افتادند. چون به پای قلعه شاهک رسیدند، شب شد. سمک گفت: «ای آتشک، باید تا صبح صبر کنیم که شب نمی‌توان بر این کوه بالا رفت.»

چون روز روشن شد، سمک گرداگرد قلعه گشت. کوهی دید عظیم و از دیگر کوهها جدا افتاده که تنها یک راه باریک داشت؛ چنان باریک که بیش از یک سوار نمی‌توانست از آن بگذرد. سمک از حیرت فروماند و رو به آتشک گفت: «اگر همه لشکریان عالم به پای این قلعه بیایند، نمی‌توانند بر آن دست یابند. من هیچ قلعه‌ای این چنین ندیده‌ام. گویی با فلک راز و نیاز می‌کند و سر بر بال ابرها گذاشته است!» از راه باریک بالا رفتند تا به در قلعه رسیدند. سمک نگاه کرد. دو لنگه در چنان با آهن محکم شده بود که اگر استادان آهنگر می‌خواستند آن را بگشایند، ده روز کار داشتند. سمک آواز داد و نگهبان قلعه را خواند. کسی از بالای برج فریاد زد: «کیستی؟»

سمک گفت: «آشنا! به مقوقر بگویند که فرستاده ارغون آمده است. باید که با مقوقر گفتگو کنیم.»

نگهبان رفت و به مقوقر گفت: «دو مرد آمده‌اند و می‌گویند که فرستادگان ارغون هستند.»

مقوقر گفت: «پرسید کیستند و به چه کار آمده‌اند!»
نگهبان آمد و بانگ زد: «مقوقر می‌فرماید به چه کار آمده‌اید و نشان چه دارید؟»
سمک گفت: «مهر و انگشتری ارغون داریم و کار مهمی با مقوقر. بگوی سمک عیار آمده است.»

نگهبان بازگشت و احوال را گفت. مقوقر با شنیدن نام سمک عیار فروماند. سر در پیش افکند و دلتنگ شد. دلتنگی مقوقر از آن بود که می‌دانست سمک عیار فرستاده خورشیدشاه است و خورشیدشاه او را برای احوالپرسی مه‌پری فرستاده است.

مقوقر که پسر دایه جادوگر بود، از کودکی مه‌پری را همراه مادرش دیده و بر او عاشق گشته بود و این را به مادر خود، یعنی دایه جادوگر هم گفته بود. مادرش نیز به او گفته بود که مه‌پری دختر شاه است و دختر شاه را جز به شاهزادگان ندهند، اما اگر صبر کند، حيله‌ای به کار بندد تا مه‌پری به وی رسد. آن شرطها که دایه جادوگر برای خواستگاران مه‌پری گذاشته بود، برای این بود که مه‌پری به هیچ‌کس نرسد جز پسرش، مقوقر. اما روزگار دگرگونه شد. خورشیدشاه به خواستگاری مه‌پری آمد و سمک عیار دایه را کشت و مه‌پری به عقد خورشیدشاه درآمد. حال مقوقر همه امیدهایش را بر باد رفته می‌دید؛ آن هم به دست سمک عیار، کسی که به قلعه او آمده بود.

از روزی که مقوقر از کشته شدن مادرش به دست سمک آگاه شد، بارها گفته بود: «با سمک و خورشیدشاه کاری کنم که تا جهان باشد از آن بازگویند!» و حال که سمک و آتشک به در قلعه آمده بودند، مقوقر دلتنگ شد و با خود گفت: «اگر در نگشایم، بر شاه عصیان کرده‌ام و اگر در گشایم، شاید سمک آمده باشد تا مه‌پری را با خود ببرد.»

او در این افکار بود و با خود چیزها می‌گفت. عاقبت به این نتیجه رسید که در بگشاید، آن دو را به درون قلعه ببرد و بعد در فرصتی سر از تن آنان جدا کند. با این اندیشه، فرمان داد تا در قلعه را گشودند و سمک و آتشک را به بالا بردند نزد مقوقر.

مقوقر احوالها پرسید از خورشیدشاه و از ارغون و دیگران. سمک گفت که در مصاف با لشکر ماچین قطران گرفتار شد و اینک در دره بغرائی در بند است.

مقوقر گفت: «کدام پهلوان او را گرفتار کرد؟ قطران پهلوانی کوه پیکر بود!»

سمک فکری کرد و با خود گفت: «اگر بگویم که من کرده‌ام، شاید با من دشمن شود یا ترسی در دلش پیدا شود.» این بود که گفت: «خورشیدشاه به میدان رفت. پنجاه پهلوان چون قطران به جنگ او آمدند. همه را کشت و عاقبت قطران آمد. خورشیدشاه ساعتی با او جنگید و سرانجام او را به بند کشید.»

از این حرف، هراسی از خورشیدشاه در دل مقوقر افتاد. پس رو به سمک گفت: «چنین می‌نماید که خورشیدشاه پهلوانی عظیم و بزرگ است!»

سمک گفت: «آری چنین است.»

مقوقر پرسید: «ای سمک، نگفتی که به چه کار آمده‌ای؟»

سمک گفت: «ای پهلوان، مرا ارغون فرستاد تا کمک و یاور تو باشم و تو بتوانی خستگی از تن به در کنی. همچنین ارغون فرمود که از دره بغرائی بیست هزار خروار غله به قلعه آورند، زیرا دو لشکر چین و ماچین رو در روی یکدیگر ایستاده‌اند و شاید کارها سخت شود و روزگار دیگرگونه گردد و لشکریان بخواهند که در این دو قلعه پناه گیرند. باید احتیاط کرد و مرا برای این امور مهم فرستاده است. این انگشتری و مهر هم به نشانه آورده‌ام.»

چون مقوقر انگشتری ارغون را دید، سخن سمک را باور کرد. انگشتری را گرفت، آن را بوسه داد و گفت: «فرمانبردارم.» و در همان دم فرمان داد تا کلید انبارها بیاورند. کلیدها را به سمک داد و نگهبان انبارها را همراه او کرد تا همه جایها را به او نشان دهد. منظور سمک آن بود که همه جای قلعه را ببیند و راههای فرار را

بشناسد و همچنین بداند و بفهمد که مه پری کجاست. سمک همراه نگهبان در قلعه می‌گشت تا به جایی رسید که جایگاه مه پری بود. روح افزای، خدمتکار مه پری با او سخن می‌گفت. سمک آواز روح افزای را شنید و شناخت. سمک خواست تا مه پری و روح افزای هم بدانند که او در قلعه است. به همین جهت شروع کرد با صدای بلند با نگهبان سخن گفتن. روح افزای هم صدای سمک را شناخت. او سرش را از پنجره بیرون آورد و سمک را دید که با نگهبان سخن می‌گوید. پس رو به مه پری گفت: «ای ملکه، مزده می‌دهم که سمک اینجاست!»

مه پری هم از پنجره نگاه کرد، سمک را دید و شادمان شد. در دم خدمتکار دیگرش، لالا صالح را گفت: «به دنبال سمک برو و جایگاه او را ببین که با او کارها دارم!»

لالا صالح بیرون رفت و آهسته و در خفا پشت سر سمک به راه افتاد. هر جا که آنها می‌رفتند، او هم می‌رفت تا اینکه کار بازدید تمام شد و آنها به سرای خود رفتند تا بیاسایند. لالا صالح به خدمت سمک رفت، خدمت کرد و احوال پرسید. سمک با دیدن لالا صالح گفت: «ای لالا صالح، نمی‌بایست که خود را در این قلعه اسیر می‌کردید. حال باید که به یاری یزدان خود را خلاص سازیم. باید تدبیری اندیشیم.»

لالا صالح گفت: «هر چه تو گویی، همان کنیم.»
سمک گفت: «ای لالا صالح، از آن روز که به این قلعه آمده‌ای آیا مقوقر با تو حرفی نزده است؟»
لالا صالح گفت: «ای سمک، مقوقر حال مادرش را پرسید و چون بدانست که او

به دست تو کشته شده است، سخت گریست. روز بعد مرا خواست. به خدمتش رفتم. مرا خلعتی داد و راز دل خویش با من در میان نهاد. او خواستار مه پری است و از من خواست تا این را به مه پری بگویم.»

سمک گفت: «اکنون برخیز و پیش مه پری رو! او را سلام برسان و بگو که من جان را بر کف نهاده و به اینجا آمده‌ام! باید که مه پری پیغامی به مقوقر فرستد و به او بگوید که شنیده‌ام سمک به این قلعه آمده است تا مرا با خود نزد خورشیدشاه برد و من نمی‌خواهم. من به این قلعه پناه آورده‌ام. ای مقوقر! تو باید کار این سمک را بسازی و سرش را از تن جدا کنی. مجلسی ترتیب ده و پیش چشم دیگران او را بنواز. اما شب به بالینش رو و با شمشیر سرش را از تن جدا کن!»

لالا صالح نزد مه پری رفت و پیغام سمک را داد. مه پری حیران شد. لالا صالح گفت: «ای مه پری، بدان که سمک هر چه می‌گوید، به آن اندیشیده است! این کار را بکن که سمک مرد دنیا دیده‌ای است و حیل‌های نیکو می‌سازد!»

مه پری چنان کرد که سمک گفته بود. روز بعد مقوقر مجلسی ترتیب داد و همه اهل قلعه را دعوت کرد. هنگام رفتن، آتشک ترسید و گفت: «ای سمک، خود به پای خود به قتلگاه می‌رویم؟»

سمک گفت: «نترس ای آتشک! این داروی بیهوشی را بگیر و زمانی که اشاره کردم در شربت مقوقر بریز.»

آتشک داروی بیهوشی را گرفت و به مجلس رفتند. چون به مجلس رسیدند، سلام کردند. مقوقر برخاست و حاضران همه برخاستند. مقوقر سمک و آتشک را بر بالای مجلس نشاند و بسیار احترام کرد. پس طعام آوردند و شربت‌ها بر سر سفره نهادند. سمک جامی زرین برداشت و در آن شربت ریخت. داروی بیهوشی را که بین

کیستی که پیش از این تو را ندیده بودم؟»

روز افزون گفت: «ای پهلوان، من روزافزون ام.»

نیکو گفت: «تو دختر کانونی که اسفسالار شهر ماچین بود؟»

روزافزون گفت: «آری! من همان ام!»

نیکو گفت: «ای دختر، شرم نداری که آبروی دودمانت را می‌بری، با شاه خود جنگ می‌کنی و با بیگانگان هم‌نوا شده‌ای؟ تو باید در خانه می‌ماندی و در پس پرده می‌نشستی و همسر پهلوانی می‌شدی. اکنون نیز اگر بازگردی، من به خواستگاریت بیایم. با من عهد کن که برگردی و بانوی دوازده دره شوی!»

روزافزون گفت: «ای پهلوان، من آن دختری هستم که مردان عالم در پیش من همچون زنان شرم دارند. من بر مردی که خطا کند و حرف بیهوده گوید خشم گیرم و اگر توام جگر او را به در آورم.»

نیکو گفت: «زن باید که در پس پرده باشد و پرهیزکار.»

روزافزون گفت: «زن باید پاکدامن باشد. آن هم در میان صد هزار مرد!»

نیکو فکر کرد روزافزون به حرف مشغول است و غافل. پس درآمد تا او را بر زمین افکند. اما روزافزون تیغ برکشید و تیغی بر نیکو زد. نیکو تیغ را با سپر دفع کرد. آنها ساعتی با هم تیغ زدند.


چون تیغها در دست آن دو شکست، دست به نیزه بردند. نیزه‌ها نیز بشکست. ناگهان در گرما گرم نیزه‌پرانی، نیکو کمر بند روزافزون را گرفت و او را بر زمین انداخت و بند بر دست و پایش نهاد. چند پهلوان آمدند و روزافزون را به خیمه نیکو بردند. نیکو قصد داشت تا روزافزون را رام کند و او را به زنی بگیرد.

از آن جانب، چون غورکوهی خبر دستگیری روزافزون را شنید، به سمک

خورشیدشاه آمده بود. سوره حلیبی مردی عیارپیشه بود و سخت چالاک و بسیار جهان‌دیده که بر همه زبانها آگاهی داشت و کارهای پنهانی به آسانی انجام می‌داد. از وقتی خورشیدشاه به لشکرگاه آمده بود، سوره برای جاسوسی به لشکرگاه قزل‌ملک می‌رفت و احوال می‌دید و خبر می‌آورد. در آن روز که لشکر ماچین بر رسیدند، او آنجا بود، خبرهای لازم به دست آورد و نزد خورشیدشاه آمد. خدمت کرد و رو به خورشیدشاه گفت: «سلیم، برادر قطران و گیل‌سوار و شمران، پهلوانان ماچین با بیست هزار مرد جنگی به کمک قزل‌ملک آمده‌اند. همچنین همراه این سپاه دو عیار، یکی کانون و دیگری کافور آمده‌اند که در شبروی و عیاری دست دارند و می‌خواهند سر سمک و شغال و پیل‌زور را نزد ارمنشاه برند. آنها به ارمنشاه قول داده‌اند که تو را نیز زنده به ماچین برند و در بند کنند.»

سمک در آن مجلس حاضر بود، حرفهای سوره را شنید و بر آن احوال آگاه شد. رو به خورشیدشاه گفت: «افسوس که به این آتشک وعده داده‌ام بعد از تمام شدن کار قلعه شاهک او را به ماچین برم و خواسته‌اش را برآورم! وگرنه به این کانون و کافور نشان می‌دادم که عیار کیست و پهلوانی ایشان تا چه اندازه است.» بعد رو به شغال پیل‌زور کرد و گفت: «ای استاد و ای یگانه عیار جهان، خورشیدشاه و فرخ‌روز را به تو می‌سپارم و سفارش می‌کنم که آگاه باشید و احتیاط کنید. مبادا که در دام کانون و کافور افتید و حيله‌های آن دو در شما کارگر شود!»





رفتن سمک عیار

به ماچین




سمک با خورشیدشاه، فرخ روز و شغال وداع کرد و راه افتاد تا به ماچین رود و مشکل آتشک را حل کند. چون سمک رفت، خورشیدشاه همه پهلوانان را گفت: «مشکلی پیش آمده است و باید آن را از سر راه برداریم. اگر صلاح باشد، نامه‌ای نویسم به شاه فغفور و احوال را با او در میان گذارم. هر چه او صلاح بداند، همان کنیم. اگر گوید جنگ کنید، بایستیم و بجنگیم و اگر گوید صلح کنید، ما هم صلح کنیم.» همه پسندیدند. فرخ روز نامه‌ای نوشت و همه احوال را برای شاه فغفور گفت. نامه را به سوره حلبی داد تا به چین برود و آن را به شاه فغفور برساند. سوره تا چین یک سره دوید و نامه را به فغفور داد. فغفور مهران وزیر را خواند و نامه را به او داد. مهران نامه خورشیدشاه را گشود و خواند و بر آنچه در لشکرگاه گذشته بود آگاه شد؛ از به بند کشیدن قطران و شکست لشکر قزل‌ملک تا گشودن قلعه شاهک و کشته شدن مقوقر و یارانش. مهران از آگاه شدن این احوال دل‌تنگ شد و با خود اندیشه

سمک عیار


کرد که هر چه می‌سازم اینها به باد می‌دهند. باید خود به آنجا روم و ترتیب کارها بدهم. پس رو به شاه‌فغفور کرد و گفت: «ای بزرگوارشاه، اگر مصلحت باشد، بنده بروم و ترتیب کار دهم و کمک و یاور خورشیدشاه باشم.»

شاه فغفور پسندید. پس در خزانه بگشود و آنچه از مال و اسباب لازم بود، به مهران داد و ده هزار سوار ترتیب داد و با مهران همراه کرد.





آمدن مهران وزیر به لشکرگاه



مهران وزیر پیش از آنکه روی به راه نهد، نامه‌ای به قزل‌ملک نوشت. در آن نامه همه احوال را بگفت. از نامه خورشیدشاه به فغفور، از گرفتن و به بند کشیدن قطران و گرفتن قلعه شاهک و کشتن مقوقر و از کمک خواستن خورشیدشاه از فغفور. در پایان نامه گفت:

«اکنون من با ده هزار سوار و مال فراوان به راه افتاده‌ام و در فلان جای منتظر شما می‌باشم. آهسته می‌رانیم تا تو که قزل‌ملکی لشکر بفرستی و با ما مصاف دهی و همه لشکر ما را بکشی و مرا هم اسیر کنی که مال بسیار با من است و حیف باشد که این همه مال به خورشیدشاه رسد.»

مهران وزیر نامه را مهر زد و به دست مردی به نام رمو داد و گفت: «از راه یا بیراه می‌روی و هر چه زودتر این نامه را به قزل‌ملک می‌دهی!»
رمو نامه را گرفت، بر اسبی تندپای نشست و به راه افتاد. مهران وزیر هم نرم

نرمک با لشکر می‌رفت. از قضا سیاه‌گیل، که از پهلوانان سپاه خورشیدشاه بود و با تعدادی سوار از درهٔ بغرائی به طرف لشکرگاه خورشیدشاه می‌رفت، به کنار چشمه‌ای رسید و سپاهش فرود آمدند. ناگاه از گوشهٔ بیابان گردی برخاست. سیاه‌گیل نگاه کرد. آهویی دید که به طرف مرغزار می‌دوید. سیاه‌گیل بر اسب نشست و گفت: «می‌روم این آهو را صید می‌کنم و برمی‌گردم.»

سیاه‌گیل اسب تاخت تا به تپه‌ای رسید. آهو بر آن بالا رفت و بر پشت آن گم شد. سیاه‌گیل به دنبال آهو از تپه بالا رفت و نگاه کرد. آهو نبود، اما مردی دید که چون باد می‌آمد. این مرد همان رمو بود؛ فرستادهٔ مهران وزیر. سیاه‌گیل بانگ بر رمو زد: «کیستی و از کجا می‌آیی؟ چرا به بیراه می‌روی؟»

رمو با خود گفت: «اگر بفهمد که من کیستم و از کجا می‌آیم و به کجا می‌روم، مرا هلاک می‌سازد. بهتر آن است که تدبیری کنم و بگویم که به لشکرگاه خورشیدشاه می‌روم. از آنجا بهتر می‌توانم به لشکرگاه قزل‌ملک روم.» این بود که چون به سیاه‌گیل رسید گفت: «از چین می‌آیم، از پیش شاه‌فغفور! مهران وزیر با دوازده هزار سوار در راهند. می‌روم تا خورشیدشاه را خبر کنم که لشکر به استقبال مهران فرستند.»

سیاه‌گیل پنداشت که راست می‌گوید. او را بر پشت اسب خود نشاند تا به چشمه رسید. رمو همراه سیاه‌گیل به لشکرگاه خورشیدشاه رفت. خدمت کرد و احوال بگفت. خورشیدشاه به سیاه‌گیل فرمان داد تا چهار هزار سوار همراه کند و به استقبال مهران رود.

در فرصتی مناسب، رمو بگریخت و به لشکرگاه قزل‌ملک رفت. نامه را داد و احوال معلوم کرد. سلیم و قطور، از پهلوانان قزل‌ملک حاضر بودند. قزل‌ملک گفت:

«با دوازده هزار سوار بروید و چنان کنید که مهران وزیر گفته است، او را نیز بگیرید و بند بر او نهید و به اینجا آورید.»

در همان حال، سلیم و قطور آماده رفتن شدند. رمو که همراه سلیم و قطور بود، به ایشان گفت: «از بیراهه برویم که لشکر در راه پراکنده است. مبادا از رفتن ما آگاه شوند.»

همه به دنبال رمو می‌رفتند تا به نزدیکی لشکرگاه مهران رسیدند. مهران وزیر مکاری به کار می‌زد و غذا و نوشیدنیهایی به سواران خود می‌داد تا سنگین و خواب‌آلود شوند. این کار از آن جهت بود که هرگاه لشکر قزل‌ملک برسد، سواران او در خواب باشند و توان جنگیدن نداشته باشند و چنین هم شد. آن‌گاه که لشکریان سلیم و قطور رسیدند، سواران مهران، همه در خواب بودند. سلیم و قطور لشکریان خود را به چند گروه تقسیم کردند تا گرداگرد سپاه مهران را بگیرند و ایشان را فروگیرند. آن‌گاه دست به شمشیر برند و هر که را یافتند، بکشند.

در کمتر از نصف روز سپاه مهران درهم شکسته شد. مهران نیز در بند شد و آنچه مال و سیم و زر همراه آنها بود، گرفتند. اسیران و مالها را همراه کردند تا به لشکرگاه قزل‌ملک ببرند. از قضا در بین راه، سیاه‌گیل با چهار هزار سواری که به پیشواز مهران می‌رفتند، آنها را دیدند. سیاه‌گیل سواری فرستاد تا خبر بیاورند که اینها کیستند. آن سوار رفت و بازگشت و گفت: «لشکر از آن قزل‌ملک است. سرداران سپاه، سلیم و قطور هستند. آنها سپاه مهران را شکسته، خود او را در بند کرده‌اند.»

سیاه‌گیل یکی را نزد خورشیدشاه فرستاد تا احوال را بازگوید و خود به فکر چاره‌جویی افتاد.

خورشیدشاه چون احوال را شنید، سام پهلوان را با هشت هزار سوار روانه کرد و

به دنبال آنها، فرخ‌روز را با چهار هزار مرد جنگی. چون دو لشکر سام و فرخ‌روز رسیدند، سواران سیاه‌گیل در حال جنگ بودند. سپاه فرخ‌روز و سام به کمک آنها رفتند. در کمتر از نیم روز، شش هزار مرد جنگی از سپاه سلیم و قطور به هلاکت رسیدند. سلیم و قطور، پهلوانان سپاه قزل‌ملک در بند شدند. فرخ‌روز بفرمود تا مهران وزیر را آزاد کردند. سلیم و قطور چون خود را در بند دیدند، رو به فرخ‌روز گفتند: «ای پهلوان، سخنی است که باید با تو در میان نهم.»

فرخ‌روز گفت: «بگویید.»

قطور گفت: «ای پهلوان، این مهران وزیر است که باید در بند باشد و سیاست شود. همه این فتنه‌ها کار اوست. او ما را از ماچین به اینجا کشانید و این همه کشته، کار اوست. همه این دشمنیها کار اوست. کشته شدن عیاران کار اوست. این مهران وزیر بود که نامه به قزل‌ملک نوشت و گفت که من در راهم. بیایید تا تسلیم شما شوم و لشکر تسلیم شما کنم. ما هم آمدیم. اینها همه در خواب بودند!»

فرخ‌روز گفت: «ای پهلوان، اینها که می‌گویند راست است؟ آیا دلیل داری؟»

قطور گفت: «دست در ساق موزه من کن و نامه مهران را بیرون آور!»

فرخ‌روز نامه را از ساق موزه قطور بیرون آورد. نامه مهران وزیر بود که به قزل‌ملک نوشته بود و گفته بود که من در راهم. شما به فلان جای آید و مرا هم در بند کنید و...

فرخ‌روز رو به مهران کرد و گفت: «این چه کار بود که کردی؟»

مهران گفت: «دروغ می‌گوید! این کار من نیست.»

قطور گفت: «ای بدکاره! آیا تو نبودی که نامه نوشتی و زن و دختر خود را نزد ما

به گروگان فرستادی؟»

فرخ روز چون شنید که مهران زن و دختر خود را نزد قزل‌ملک فرستاده، فرمود تا او را در بند کردند و همراه قطور و سلیم نزد خورشیدشاه فرستاد. چون این سه به لشکرگاه خورشید رسیدند، خورشیدشاه از مهران پرسید: «مگر من با تو چه کرده بودم که این همه فتنه در عالم انداختی؟»

مهران سر به زیر انداخت. ارغون سر چوپان گفت: «این سه تن را به درهٔ بغرائی بفرستیم و در بند کنیم تا از جنگ فارغ شویم.»
خورشیدشاه پذیرفت. دویست سوار، ایشان را به درهٔ بغرائی بردند تا در بند کنند.

خبر به قزل‌ملک رسید که قطور، سلیم و مهران را به درهٔ بغرائی بردند تا در بند کنند. قزل‌ملک ناراحت شد. پهلوانان را خواند و احوال را با آنها در میان نهاد و آخر پرسید: «تدبیر چیست و چه باید کرد؟»

کانون و کافور که در آن جمع حاضر بودند رو به قزل‌ملک گفتند: «ای شاهزاده، ما برای کار دیگری آمده بودیم. اما حال که چنین شده و این مهم پیش آمده است، دنبال این پهلوانان برویم و ایشان را از بند بیرون آوریم.»
قزل‌ملک ایشان را آفرین گفت.

کانون کالایی چند بخرید و بار شتران کرد و به طرف درهٔ بغرائی راه افتادند. چون به دره رسیدند، بارها بر زمین نهادند و آواز دادند که مالها فروشی است و در پی خریدار منتظر نشستند. اقوام و ساکنان ارغون که در دره بودند نزد کانون آمدند تا مالها را بخرند. در میان آنها پیری بود که مهتر بغرائیان بود. کانون با او دوستی آغاز کرد و مالها را به او فروخت. پیر بغرائی دست کانون را گرفت و او را به سرای خویش آورد و او را بر سر سفره خود نشاند. چون نان خوردند، کانون گفت: «من آوازهٔ درهٔ

بغرائی زیاد شنیده بودم. اکنون دستوری بده تا اینجا را تماشا کنم.»

پیر بغرائی یکی از خدمتکارانش به نام سمران را همراه کانون کرد تا همه جای دره بغرائی را به او نشان دهد. وقتی آنها به در خانه ارغون رسیدند، کانون پرسید: «این سرای کیست که از سنگ تراشیده شده است و درگاهی عالی دارد و قفلی گران بر در آن افکنده‌اند؟» سمران گفت: «این سرای ارغون است. او اکنون در لشکرگاه خورشیدشاه است. چند تن از پهلوانان سپاه دشمن در اینجا در بند شده‌اند.»

کانون به آنچه مقصود بود، رسیده بود و دیگر چیزی لازم نداشت. برگشتند و به سرای خود رفتند. چون شب شد، کانون و کافور به راه افتادند و به در سرای ارغون رفتند. هیچ‌کس آنها را ندید. دیوارها را نگاه کردند. هیچ سوراخ و روزنی نداشت. قفلی بزرگ بر در بود. کانون مردی زورمند بود، چنان که می‌توانست گردن پیلی را با یک دست بشکند، پس دست بر قفل گرفت و آن پیچاند تا قفل شکست و در خانه باز شد. داخل شدند و همه جا را گشتند. هیچ‌کس نبود. کانون گفت: «ای کافور، بدان که اینجا خالی نیست! به زمین نگاه کن! باید دری پیدا کنیم.»

همه جا را گشتند. دری دیدند آهنین و قفلی بر آن زده. کانون دست برد، قفل را گرفت و آن را نیز بشکست. در باز شد. نردبانی پیدا بود. پای بر پله‌های نردبان نهادند و پایین رفتند. قطران، قطور، سلیم و مهران که در خواب بودند بیدار شدند و ترسیدند. یکی گفت: «در این نیمه شب با ما چه کار دارید؟ ما را نکشید!»

کانون گفت: «ترسید ای پهلوانان! ما برای نجات شما آمده‌ایم. من کانونم!»

قطران چون نام کانون را شنید، خرم شد و گفت: «ای پهلوان، ما را آزاد کن!»

کانون سوهان بر گرفت و بند از دست قطران باز کرد. آن‌گاه قطران به کمک کانون و کافور آمد و بند از دست و پای دیگران نیز باز کردند. همگی از زیرزمین بیرون

آمدند.

قطران چون خود را آزاد یافت، بغرید و گفت: «باید سلاح به دست آوریم!»
کانون گفت: «فرمانبردارم. کمی صبر کنید تا برایتان اسب و سلاح بیاورم!»
کانون بیرون رفت، چهار اسب و چهار دست سلاح بیاورد و به ایشان داد. آنان جامه پوشیدند، بر اسبها نشستند و به طرف لشکرگاه به راه افتادند.

یک روز راه رفتند و چون شب در رسید به لشکرگاه رسیدند. لشکریان خورشیدشاه در خواب بودند. آنها به لشکریان تاختند و نعره زدند و تیغ برگشودند و با چهار هزار سوار درآویختند. ایشان که در خواب بودند، دوست را از دشمن باز نمی شناختند. قطران و قطور و سلیم هر کس را می دیدند می کشتند. سیاه گیل خود به میدان آمد. اما قطران با نیزه بر وی زد و او را انداخت. سام پهلوان برسید و با قطران درآویخت. خواست بر قطران ضربتی زند که قطور از پشت رسید و گریزی بر کتف سام زد.

خبر به خورشیدشاه رسید که بر لشکر شبیخون زده اند و سیاه گیل و سام را در بند کرده اند. خورشیدشاه دلتنگ شد و پرسید: «اینها که بودند و از کدام سو حمله کردند؟»

یکی گفت: «من شنیدم که یکی می گفت، منم قطران و دیگری می گفت، منم قطور و سومی می گفت، منم سلیم!»

خورشیدشاه گفت: «مگر این سه در بند نبودند؟» و همان دم ارغون را حاضر کرد و پرسید: «ای مرد، مگر نمی گفتم که کسی نمی تواند از دره بغرائی بگریزد؟ حال چگونه این سه تن از بند گریخته اند؟»

ارغون ساکت بود. خورشیدشاه گفت: «ای ارغون، دیدی چه شد؟ نباید به حرف

تو اعتماد می‌کردم. سه پهلوانی که با آن همه زحمت در بند کرده بودیم، از دست ما گریختند!»

از آن طرف، قطران، قطور و سلیم، سیاه‌گیل و سام را همراه کرده، نزد قزل‌ملک رفتند. قزل‌ملک چون قطران را دید، برخاست و او را بغل کرد و احوال پرسید. قطران احوال و آنچه گذشته بود بازگفت. قزل‌ملک کانون و کافور را آفرین گفت که این کار تنها از دست او برمی‌آمد و پرسید: «حال بگویید که با این دو اسیر چه کنیم!»

قطران گفت: «ایشان را با نامه‌ای نزد ارمنشاه بفرست تا شاه را خوش آید!» قزل‌ملک پسندید. نامه‌ای نوشت و همراه نامه، سیاه‌گیل و سام را دست بسته به ماچین فرستاد. مهران وزیر که حاضر بود، رو به قزل‌ملک گفت: «ای شاهزاده، بودن من در اینجا هیچ فایده‌ای ندارد. اما اگر نزد ارمنشاه باشم، کارها رو به راه می‌کنم و ترتیب می‌دهم.» قزل‌ملک پسندید. پس مهران زن و دختران را همراه کرد و به راه افتاد.

چون آنها رفتند، قطران رو به قزل‌ملک گفت: «ای شاهزاده، بفرمای تا امروز جنگ کنیم!»

قزل‌ملک فرمان داد تا بر طبلها زدند. لشکر جملگی در مغز آهن پنهان شدند و روی به میدان نهادند. خبر به خورشیدشاه رسید که لشکریان دشمن سلاح برداشته، به میدان آمده‌اند. او نیز فرمان داد تا سواران به میدان روند. از هر دو سپاه، سواران صف برکشیدند و تیغها از نیام درآوردند. از لشکر قزل‌ملک، اول کسی که به میدان رفت، قطران بود. قطران نعره زد و آواز داد: «ای خورشیدشاه، مردان را خفته می‌گیرید؟ شیر خفته را روباه تواند گرفت. اگر مردی دارید، به میدان فرستید!» از لشکر خورشیدشاه، سواری به میدان رفت، برابر قطران ایستاد، بانگ بر او زد


و گفت: «ای فرومایه! این همه لاف و گزاف برای چیست؟»
قطران از گفتار او در خنده افتاد و نیزه‌ای بر سینه‌اش زد. جوان از اسب نگونسار شد. دیگری آمد. قطران او را نیز بیفکند. تا شصت مرد، هر که آمد، همه را قطران بر زمین افکند. لشکریان خورشیدشاه دلتنگ شدند. هیچ کس یارای میدان رفتن نداشت. قطران آواز داد: «ای خورشیدشاه، این چنین به جنگ ما آمده‌ای؟ کسی به میدان فرست که ساعتی یارای جنگ داشته باشد! کجا رفت آن فرخ‌روز که بیاید و مردی خود را نشان دهد؟»

خورشیدشاه که دید کسی به میدان نمی‌رود، سلاح برگرفت و پای در رکاب کرد تا به میدان رود. فرخ‌روز، عنان اسب او را گرفت و گفت: «ای برادر، تا من زنده‌ام، نمی‌گذارم که تو به میدان روی!»

خورشیدشاه گفت: «ای برادر، زمانی باش تا من در میدان روم و جواب دشمن بدهم!»

فرخ‌روز گفت: «من می‌روم و جواب دشمن را می‌دهم. اگر کشته شدم، آن‌گاه تو به میدان رو!» و روی به میدان نهاد. برابر قطران ایستاد و گفت: «بیاور آنچه از مردی داری!»

فرخ‌روز، نیزه در دست گرفت و بر نیزه قطران افکند. ساعتی با نیزه جنگیدند، چندان که نیزه در دستان دو پهلوان شکست. پس دست به کمان بردند و چند چوبه تیر برهم انداختند. اما هیچ زخمی بر هیچ یک نیامد. چون شب نزدیک بود، هر دو دست از جنگ کشیدند. قطران گفت: «ای فرخ‌روز، تا من پای در رکاب پهلوانی کرده‌ام، پهلوانی مردانه‌تر از تو ندیدم. امشب شاد باش که فردا بازآییم و جنگ از سرگیریم!»



کارهای شگفت سمک

در ماچین

از آن طرف، چون مهران وزیر، سیاه گیل و سام با دویست مرد جنگی به ماچین رسیدند، ارمنشاه سوارانی به پیشواز مهران فرستاد تا همه را به کاخ وی ببرند. چون این خبر به گوش مردم رسیده بود، آنها به کوچه‌ها آمدند تا اسیران را تماشا کنند. در بین این مردم مردی بود خمار نام که دوست سمک بود. خمار چون شنیده بود که سیاه گیل و سام، از پهلوانان سیاه خورشیدشاه، به اسیری آورده‌اند، به دیدن آنها آمده بود و چون آنها را در بند دید، خبر را به سمک عیار برد. چند روزی بود که سمک و آتشک در ماچین بودند و در خانه خمار منزل داشتند.

سمک به فکر چاره افتاد. ررا نبود که یاران و دوستان او در بند باشند. پس صابر و صملاد دو تن از دوستان خود را گفت: «به در کاخ شاه روید و بنگرید که چه خواهند کرد!»

صابر و صملاد به در کاخ شاه رفتند. آنها در میان مردم ایستاده، تماشا می‌کردند

که سپاه به کاخ رسید و اسیران را پیش ارمنشاه آوردند. مهران وزیر خدمت کرد و ثنای ارمنشاه گفت و ادامه داد: «ای شاه، این دو سوار از سپاه خورشیدشاه‌اند که باید سیاست شوند تا دیگران عبرت گیرند.»

ارمنشاه گفت: «اگر لازم بود که این دو کشته شوند، حتماً پسر قزل‌ملک آنها را می‌کشت و نزد من نمی‌فرستاد. ایشان را به زندان می‌اندازم، تا آینده چه پیش آید! اکنون کارهای مهمی است که باید انجام دهیم.»

مهران گفت: «چه پیش آمده؟»

ارمنشاه گفت: «چند روزی است کسانی به شهر ما آمده و کارهایی عجیب کرده‌اند. پسران کانون را ربوده‌اند، قفل زندان ما را شکسته‌اند و...»

مهران گفت: «ای شاه، بدان که این کارهای عجیب تنها از سمک عیار برآید! او به این ولایت آمده است. اگر اینجا نبود، کانون نمی‌توانست ما را از بند رهائی دهد. من او را می‌شناسم و می‌دانم که تا چه اندازه رند و چالاک است! ترسم که این دو پهلوان در بند از خورشیدشاه را برآید و به چین بازگرداند!»

ارمنشاه گفت: «دل آسوده دار! من زندانی دارم که هرگز کسی نتوانسته از آن بگریزد و هیچ‌کسی نتوانسته به آن وارد شود!»

ارمنشاه زندانبان خود، طرمشه را طلبید. طرمشه آمد و خدمت کرد. ارمنشاه گفت: «ای طرمشه، دو زندانی دارم که از پهلوانان سپاه خورشیدشاه‌اند. باید آنها را در بند نگه‌داری که عیاری در ماچین است و می‌ترسم که بیاید و آنها را آزاد کند، چنانکه پسران کانون را ربوده است!»

طرمشه گفت: «ای شاه، از محکم بودن زندان خود می‌دانی و نیازی به گفتن نیست. اگر جمله عیاران عالم جمع شوند، نتوانند که وارد زندان ما شوند!»

پس ارمنشاه، سیاه‌گیل و سام را به او سپرد تا در زندان نگه‌دارد. طرمشه آنها را به زندان برد و چنان که عادت بود، هر دو را پنجاه ضربه چوب زد. ضربت چوب طرمشه چنان بود که هر دو پهلوان بیهوش شدند و بر زمین افتادند.

صابر و صملاد که ناظر گفتار ارمنشاه و مهران وزیر و طرمشه بودند، بازآمدند و احوال را با سمک در میان نهادند. سمک از غم بگریست. بعد صابر و صملاد را گفت: «به در کاخ شاه بازگردید و گوش دارید تا چه می‌گویند! ببینید مهران وزیر کجا منزل می‌کند و آیا طلب کار ما هستند یا نه!»

صابر و صملاد بازگشتند و به نظاره و تماشا ایستادند. مهران وزیر رو به ارمنشاه گفت: «ای بزرگوار شاه، بفرمای تا دروازه‌های شهر را سخت نگهبانی دهند و هر کس در شب می‌رود و می‌آید، بگیرند و سیاست کنند که سمک همه کارها را در شب انجام دهد!»

ارمنشاه گفت: «دل نگران نباش که پاسبانها زیادند و نگهبانها هوشیار!» پس خانه‌ای نزدیک کاخ مهیا کرد و مهران را با زن و دختران به آن خانه فرستاد. او نگهبانها را بخواند و به آنان امر کرد که سخت مواظب باشند و راهها را ببندند، به طوری که هیچ‌کس بی‌اجازه نرود و نیاید.

صابر و صملاد پیش سمک بازآمدند و آنچه دیده و شنیده بودند، بازگفتند. سمک خاموش بود تا آنکه شب در رسید و تاریکی همه جا را پوشاند. پس رو به آتشک گفت: «برخیز که کار مهمی در پیش داریم!»

آتشک همراه سمک به راه افتاد تا به نزدیک زندان رسیدند. سمک گرداگرد زندان گشت. جایگاهی بود همه از سنگ. دیوارها آن چنان بلند که کمند به بالای آن نمی‌رسید و هیچ سوراخی در آن نبود. آتشک گفت: «چگونه می‌خواهی بر این دژ



وارد شوی؟»

سمک گفت: «آری، جایگاهی سخت استوار است. بروم گشتی بزنم. اگر راهی پیدا کردم، می‌روم و گرنه باز می‌گردم.»

سمک ساعتی پیرامون زندان گشت. هیچ راهی پیدا نکرد. حیرت کرد و فروماند. در حال بازگشت بود که گرمابه‌ای را نزدیک زندان دید کهنه و از کار افتاده. سمک به گرمابه داخل شد. آتشک هم دنبال او رفت. در گرمابه چاهی بود. سمک گفت: «ای آتشک، درون این چاه می‌روم. شاید راه به زندان داشته باشد!»

سر کمند را به دست آتشک داد و سر دیگرش را گرفت و به درون چاه رفت. چون به پایین چاه رسید، دید خشک است. راهی بود. در آن راه پیش رفت تا به دیواری رسید. سمک کارد برکشید و دیوار را شکافت. سوراخی در دیوار ایجاد کرد. باد خنکی از آن سوی دیوار به درون می‌آمد. سمک سرش را از سوراخ داخل کرد و آن سوی دیوار را نگرید. حیاطی بود با دیواری به بلندی چند گز در اطراف. سمک فهمید که آنجا حیاط زندان است. سوراخ را گشاد کرد و داخل شد. در گوشه حیاط زندان سر برآورد. خرم شد و یزدان پاک را سپاس گفت. اطراف را نگرید و گوش فراداد. صدای ناله‌ای می‌آمد. به طرف صدا رفت. سیاه‌گیل را دید که دست و پا بسته در گوشه‌ای افتاده و ناله می‌کند. سر او را در کنار گرفت. سیاه‌گیل گفت: «آب! کمی آب به من دهید!»

سمک رفت، کمی آب آورد و در حلق سیاه‌گیل ریخت. سیاه‌گیل قوت گرفت و گفت: «کیستی ای جوانمرد؟»

سمک گفت: «ای پهلوان، منم سمک عیار!»

سیاه‌گیل چون نام سمک شنید، خرم شد و گفت: «ای پهلوان، چگونه به اینجا

آمدی؟»

سمک عیار گفت: «دادار کردگار مرا به اینجا آورد. می‌دانی زندانبان کجاست؟»
سیاه گیل گفت: «آن گوشه اتاقی است مخصوص زندانبان. او آنجا است!»
سمک برخاست و گرد زندان گشت تا خانه زندانبان را پیدا کرد. زندانبان در خواب خوش بود. سمک کارد برکشید و او را کشت. پس نزد سیاه گیل برگشت و گفت: «سام کجاست؟»

سیاه گیل گفت: «در این زندان است.»

سمک نگاه کرد. سام بیهوش در گوشه‌ای افتاده بود و می‌نالید. سمک پیش او رفت و دست بر سینه‌اش نهاد. سام گفت: «آب می‌خواهم!»
سمک ظرفی آب آورد و در گلوی سام ریخت. سام گفت: «ای آزاد مرد، کیستی؟ چگونه به اینجا آمدی؟»

سمک گفت: «منم سمک عیار!»

سام چون نام سمک را شنید، خرم شد و گفت: «ای پهلوان، یزدان به فریاد تو رسد، چنان که تو به فریاد ما رسیدی! چگونه بر این جایگاه آمدی؟ با زندانبان چه کردی؟»

سمک گفت: «از دست زندانبان خلاص شدم.»

سمک سام را برگرفت، او را پیش سیاه گیل برد و گفت: «باید شما را از این زندان بیرون برم!»

نخست سیاه گیل و بعد سام را بر دوش گرفت. در چاه داخل شد و از آن گرمابه بیرون آمد. آتشک سمک را آفرین گفت. پس هر چهار نفر بیرون رفتند. سمک گفت: «اکنون کجا رویم که اگر نگهبانان ارمنشاه ما را ببینند، ما را در بند کنند؟»

آتشک گفت: «من در این نزدیکی مادرخوانده‌ای دارم. به خانه او رویم.» و هر سه را به خانه مادرخوانده برد. چون به در سرای او رسیدند، آتشک دست بر حلقه در برد. پیرزنی آمد و در بگشاد. آتشک را شناخت و آنها را به داخل برد. پیرزن گفت: «کجا بودی ای آتشک و از کجا می‌آیی؟»

آتشک خواست چیزی بگوید که صدای در بلند شد. پیرزن گفت: «درون آن اتاق روید که پسر آمد!»

سمک با آتشک و سیاه‌گیل و سام به اتاق داخل شدند. جوانی برومند داخل شد؛ بلند بالا و قوی‌هیکل بود. جوان رو به مادرش گفت: «چیزی بیاور تا بخورم که سخت گرسنه‌ام!»

مادر برفت، طبق نان بیاورد و پیش روی پسر گذاشت. بعد کاسه‌ای شیرینی و ترشی آورد. سمک که می‌دید جوان خوش اشتهاست و خوب می‌خورد گفت: «جوانی برازنده است و چالاک!»

نان خوردن جوان تمام شد. پس رو به پیرزن گفت: «ای مادر، هوسی در دل دارم و افسوس می‌خورم!»

مادر گفت: «افسوس از چه؟»

جوان گفت: «می‌گویند عیار پیشه‌ای هست به نام سمک که به این ولایت آمده است. دنبال او هستم تا وی را بیابم و در خدمتش باشم که خدمت کردن به چنین مردی آرزوی من است. نمی‌دانم چگونه او را پیدا کنم.»

مادر گفت: «ای پسر، اگر چنین آرزویی داری، سوگند خور که آنچه می‌گویی حقیقت است.»

جوان گفت: «ای مادر، من سرخ‌ورد هستم، پسر تو! به یزدان دانا و توانا سوگند

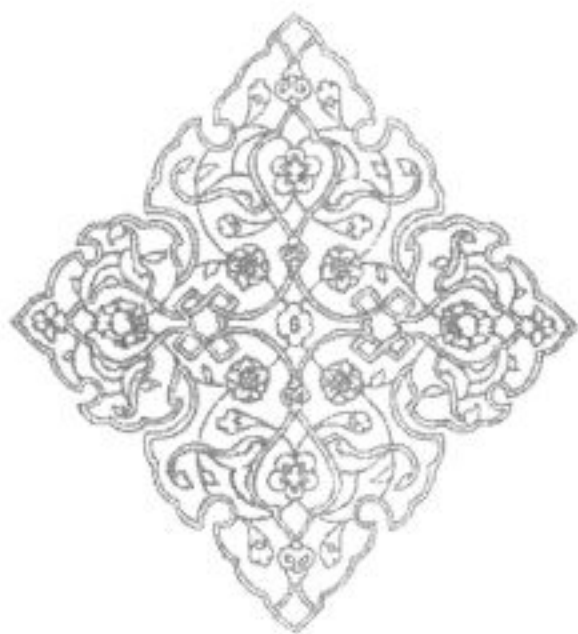
می‌خورم که اگر سمک را ببینم، تا جان در بدن دارم بنده او باشم.»
مادر چون این شنید، خرم شد و گفت: «دل آسوده دار که سمک اینجاست!»
سمک هم چون حرفهای جوان را شنیده بود، از اتاق بیرون آمد و سلام گفت.
جوان چون سمک را دید، به پای او افتاد و خدای را سپاس گفت.
از آن سو، وقتی نگهبانان به زندان رفتند، زندانبان را کشته دیدند و سیاه‌گیل و
سام را ناپیدا. خبر به ارمنشاه بردند. مهران وزیر که در آنجا حاضر بود، گفت: «ای
شاه، نگفتم سمک در این ولایت است و او عجیب مردی است؟»
ارمنشاه گفت: «ولی چگونه این مرد به زندان من داخل شده و زندانیان را با خود
برده است؟»


مهران گفت: «من می‌روم ببینم که چگونه این کار شده است.» و با جمعی از
خاصگان دربار ارمنشاه بیرون رفت و روانه زندان شد.
در و قفل و دیوارهای زندان، همه سالم بود. هیچ‌جا نشکسته و هیچ قفلی باز
نشده بود. همه در عجب ماندند. اما مهران وزیر گفت: «این سمک عیار را که من
می‌شناسم، کارهای عجیب می‌کند؛ کارهایی که به باور نیاید.»
ارمنشاه گفت: «حال چه باید کرد؟»

مهران وزیر گفت: «باید که نگهبانها همه راهها را ببندند و همه رفت و آمدها را زیر
نظر بگیرند و هر غریبه‌ای را نزد من آورند که من سمک را و سیاه‌گیل و سام را
می‌شناسم.»


صابر و صملاد که بر در سرای شاه حاضر بودند، خبر به سمک رساندند. سمک
گفت: «دل فارغ دارید! امشب می‌روم و این مهران بدطینت را دست‌بسته به اینجا
می‌آورم که همه این کارها از اوست.»

فصل سوم





آمدن لشکریان حلب به یاری خورشیدشاه



چنین گویند که چون کانون و کافور، قطران و قطور و سلیم و مهران وزیر را از بند آزاد کردند و از درهٔ بغرائی بردند، خورشیدشاه نامه‌ای به شاه فغفور نوشت و گفت:

«ای شاه، مهران وزیر را فرستادی تا ما را کمک باشد. اما همهٔ فتنه‌ها از او بود. او نامه‌ای به لشکر ماچین نوشته و از آنها خواسته بود که بیایند و لشکر را بکشند و مالها را ببرند. اما یزدان ما را پیروز گردانید. سلیم، قطور و مهران را در بند کردیم و مالها را پس گرفتیم. سلیم و قطور آشکار کردند که مهران وزیر آنها را دعوت کرده است و نامه او را به ما نشان دادند.»

فغفورشاه چون نامهٔ خورشیدشاه را خواند و از کردار مهران وزیر آگاه شد، با خود گفت: «پیش از این، من هم گمان می‌بردم که مهران حيله‌ها می‌سازد و کارهایی را با مکر رو به راه می‌کند. مخصوصاً آن موقع که مرا امر می‌کرد خورشیدشاه را

بکشم. چه خوب شد که خورشیدشاه را نکشتم!»

فغفور، کاتب را پیش خود خواند و فرمود تا نامه‌ای به ولایتها بنویسد و از هر ولایت سپاه بخواهد. کاتب نامه‌ها نوشت و به ولایتها روانه کرد. از شهر تیررود، پهلوان قاورد با پنج هزار سوار، از شهر آرمان، پهلوان آذرگوش با ده هزار سوار و از شهرهای دیگر به همین اندازه سواران روی به چین نهادند.

فغفور در گنج بگشود و خلعتها داد و ساز و سلاح آراسته کرد تا چهل و پنج هزار سوار جمع شدند. پس فراشخانه و زرادخانه و مطبخ و خرگاه از برای خود و برای خورشیدشاه ترتیب داد و روزی را برگزیدند تا از شهر بیرون روند و به خورشیدشاه و لشکر او برسند. اما ناگاه از بیرون شهر آواز طبل و دهل شنیده شد، چنان که فغفور شاه ترسید و لرزید و از تخت فروافتاد. امیران و پهلوانانی که حاضر بودند، گفتند: «این همه آشوب و سروصدا از چیست؟»

فغفور خدمتکاری داشت، نام او تصور، بیرون رفت تا ببیند که چه پیش آمده و سروصداها از چیست. تصور بر اسبی سوار شد و با پنجاه سوار روی به راه نهاد. از شهر بیرون شدند. چون مقدار یک فرسنگ برفتند، بر تپه‌ای بالا رفتند و نگاه کردند. بیابان پوشیده از لشکریانی بود که به طرف چین پیش می‌آمدند. بانگ طبل و دهل از آنها بود.

تصور ایستاد و نگاه کرد. در پیش سپاه، پیرمردی نورانی با ریش سفید، سوار بر استری می‌آمد. سپاه به نزدیک کوه که رسیدند، فرود آمدند و خیمه‌ها برپا داشتند. تا شامگاه لشکر می‌رسید و فرود می‌آمد و خیمه برپا می‌کرد. آخر لشکر پیدا نبود. تصور با حیرت نگاه می‌کرد. پس پیش فغفور بازگشت، خدمت کرد و احوال لشکر، آنچه دیده بود، بازگفت. شاه فغفور گفت: «ای تصور، بازگرد و بین که این لشکریان

بیگانه‌اند یا آشنا و به چه کار آمده‌اند و از کجا آمده‌اند و کجا می‌روند!»
نصور بر اسب نشست و با همان پنجاه سوار از شهر بیرون رفت تا به لشکرگاه رسید. حاجبان او را پیش آن پیر بردند. هفت جوان کنار تخت پیرمرد ایستاده بودند و هفت پهلوان پیش روی او نشسته. نصور زبان برگشاد. پیرمرد را آفرین گفت و سلام داد و گفت: «ای بزرگوار، پیغامی دارم از فغفور، شاه چین!»
پیرمرد گفت: «پیغامت را بگو!»

نصور گفت: «شاه چین، فغفور گفته است که شما لشکریان با سعادت از کجا آمده‌اید و به کجا می‌آید و چه کار دارید. نام شما چیست و آمدن شما برای چیست. از اینجا می‌گذرید یا قصد ماندن دارید، دوستید یا دشمن!»

نصور مردی خوش‌زبان بود. پیرمرد از او خوشش آمد، وی را در کنار خود جای داد و گفت: «ای آزاد مرد، این فغفور، پادشاه شما، پادشاهی نداند. تا اینجا که ما آمده‌ایم، نه نگهبانی دیدیم و نه کسی که بگوید به کجا می‌روید! شاهی که از ملت و کشورش تا این حد غافل باشد و لشکری مثل ما به شهرش وارد شود و خبری از آن پیدا نکند، شاه نباشد.»

نصور گفت: «چنین است که شما می‌فرمایید. اما بدانید که فغفور با کسی جنگ و دشمنی ندارد و هرگز قصد گرفتن ولایت دیگران نکند و سر در گریبان خود دارد.»
پیرمرد گفت: «ما پیغامی آورده‌ایم از جانب مرزبان‌شاه. بدانید که ما همه خدمتکاران خورشیدشاه هستیم و پدر او، مرزبان‌شاه، ما را فرستاده است تا به خدمت خورشیدشاه رسیم. اگر زنده باشد، به او خدمت کنیم و اگر کشته شده باشد، در شهر چین یک تن زنده نگذاریم و خاک شهر را به توپره اسبان خود کنیم و به حلب ببریم. ما برای این کار آمده‌ایم. بازگرد و به فغفور بگو!»

نصور خندید و گفت: «ای بزرگوار، خورشیدشاه تندرست و سلامت است. داماد شاه فغفور است و ما همه خدمتکاران اویم.»

پیر چون شنید که خورشیدشاه زنده و سالم است، خرم شد و شادی کرد. بعد رو به منصور گفت: «بازگرد و سلام ما را به فغفور برسان و بگو که ما جمله برای خدمت به خورشیدشاه و از حلب آمده ایم با صد و سی هزار سوار!»

نصور خدمت کرد و بازگشت. چون به شهر رسید، مردمان را دید که از ترس لشکر دشمن بر سر دیوارها ایستاده و سلاح بر گرفته اند. منصور گفت: «آسوده باشید که دشمن در کار نیست! همه دوست اند و از جانب شاه حلب آمده اند.»

نصور چون به کاخ رسید، فغفور را دید که اندوهناک بر زمین نشسته است. پس گفت: «ای شاه، خلعت ده تا مزده دهم!»

فغفور باره ای در دست داشت، به منصور داد؛ قیمت آن هزار دینار بود. پس گفت: «ای منصور، بگوی که دل من خون شد!»

نصور گفت: «ای شاه، بر تخت نشین و خرمی کن که این لشکر از جانب حلب آمده است! مرزبان شاه، پدر خورشیدشاه اینها را فرستاده است تا به یاری خورشیدشاه روند. امیر آنها پیرمردی است با شکوه و نورانی.»

شاه فغفور خرم شد، بر تخت نشست و کسی را فرستاد تا در کوچه ها بگوید که مردمان دل آسوده دارند و ایمن باشند و شهر را آذین بندند. پس امرای دولتش را گفت: «چه نیک شد که حرف آن مهران را گوش نکردم و خورشیدشاه را نکشتم، وگرنه این لشکر دمار از روزگار ما درمی آورد!» پس بفرمود تا گنجینه ها را بگشودند. طبّاخان را حاضر کرد و ترتیب مهمانی داد و مردمان را گفت: «هر که چیزی دارد که بفروشد، خریداریم و هر کس کاری یاد داشته باشد، انجام دهد و مزد

گیرد.»

بدین ترتیب، هر کس به کاری مشغول شد.

فغفور با دو هزار سوار از پهلوانان و خاصگان از شهر بیرون رفتند به پیشواز لشکر مرزبان‌شاه. چون به نزدیک لشکر رسیدند، آن پیر که هامان، وزیر مرزبان‌شاه بود، با جمله پهلوانان پیاده نزد فغفور آمدند. فغفور شاه گفت: «ای پیر مبارک، خوش آمدی!»

پیر مرد گفت: «ای شاه، من هامان وزیرم، خدمتکار مرزبان‌شاه. و این هفت پهلوان، یکی خردسب شیدو و دیگری هر مزکیل و سومی سروان حلبی و چهارمی غراب‌عربی و پنجمی سرخ‌مرغزی و ششمی شاهک‌رازی و هفتمی ابر سیاه، هفت پهلوان از لشکر مرزبان‌شاه، همگی به خدمت خورشیدشاه آمده‌ایم.» و نامه مرزبان‌شاه را به فغفور داد.

فغفور نامه را گشود. چنین نوشته شده بود:


«بسم‌الله الملك الاعظم. این نامه را من که مرزبان‌شاه، شاه حلب، دردمند و دل‌سوخته و فراق‌کشیده و از دیدار فرزند عزیز محروم شده‌ام، به تو که شاه‌فغفوری، شاه چین. چون نامه من به تو رسید، بدان که مرا فرزندی است خورشیدشاه نام؛ فرزندی جهان‌آرا و کامران و با عقل و فضل و هنر، در مردی بی‌نظیر. او برای خواستگاری دختر تو، مه‌پری آمد. اکنون سه سال است که از من دور است و من خبری از او ندارم و در غم او می‌سوزم. چون این لشکر نزد تو رسند، معتمد برگزیده من، هامان وزیر است. از او خواسته‌ام که جز یاری فرزندانم، به هیچ کار دیگری مشغول نشود و از تو می‌خواهم که او را با دختر خود نزد من فرستی که بیش از این تحمل

دوری او را ندارم. اگر چه صد هزار دینار کم است، اما این مقدار خرج کند و بازگردد. اما اگر خدای ناکرده، یک تار مو از سر فرزند من کم شده باشد، به سپاهیان فرموده‌ام که شهر چین را به آتش کشند و یک تن را زنده نگذارند و اگر این صد و سی هزار سوار بس نباشد، سیصد هزار سوار دیگر فرستم تا جمله ولایت و شهرهای چین را خراب کنند، چنان که هر کس آنجا را ببیند، نگوید که هرگز در اینجا ولایتی بوده است.»


چون نامه به پایان رسید، فغفور یزدان را شکر گفت که خطایی از او سر نزده و آسیبی به خورشیدشاه نرسانده است و روی به هامان وزیر گفت: «برادر عزیز من، مرزبان‌شاه، چرا باید این همه گله‌مند باشد و شکایت کند؟ خورشیدشاه فرزند من و داماد عزیز من است. لشکری از ماچین به شهر ما حمله آورد، در طلب مه‌پری. مه‌پری را به قلعه شاهک فرستاده‌ام و خورشیدشاه به جنگ لشکر ماچین رفته است.»

همان دم هامان وزیر گفت: «ما نیز نزد خورشیدشاه رویم!»
فغفور گفت: «لحظه‌ای بیاسایید و رنج راه از تن دور کنید که من نیز لشکری ترتیب داده‌ام تا به کمک خورشیدشاه روم.»
هامان وزیر گفت: «مرزبان‌شاه مرا گفته است که به هیچ کاری مشغول نشوم، جز کمک و یاری به خورشیدشاه. اکنون که او به جنگ رفته است، روان‌باشد ما اینجا در آسایش باشیم. از اینجا تا لشکرگاه چندروز راه است؟»
فغفور گفت: «دو روز راه است.»

هامان امر کرد تا آذوقه و اسباب را بار کردند و لشکر آماده رفتن شد.



زندانی شدن مه‌پری در قلعهٔ فلکی



در لشکرگاه، قزل‌ملک با پهلوانان نشست و بود. کانون خدمت کرد و گفت: «ای بزرگوار شاه، بنده برای آن آمده بودم که به قلعهٔ شاهک روم و مه‌پری را بیاورم. ولی چون شنیدم که قطران و دیگران در بند شده‌اند، به کار آزاد کردن آنها پرداختم. اکنون روم و مه‌پری را از قلعه شاهک بیاورم.»

در همین لحظه مردی از در وارد شد، خدمت کرد و گفت: «از ماچین آمده‌ام و از شاه نامه‌ای دارم!» و نامه را بیرون آورد و به قزل‌ملک داد.
قزل‌ملک نامه را گشود و چنین خواند:

ای فرزند، بدان و آگاه باش که کانون آمده بود سر سمک و شغال پیل‌زور بیاورد و خورشیدشاه را زنده در بند کند و مه‌پری را از قلعهٔ شاهک بیاورد، اما او پهلوانان را از بند آزاد کرد! در اینجا سمک آمد، دو پهلوان سپاه خورشیدشاه سیاه‌گیل و سام را از بند آزاد کرد و دو فرزند

کانون را در بند کرد. کارهای شما ناتمام است، اما کار سمک تمام. خواستم این را بدانی.»

چون خبر به کانون رسید که فرزندانش در بند سمک هستند، بگریست و گفت: «ای قزل ملک، می‌روم تا مه‌پری را از قلعه شاهک بیاورم که جواب سمک باشد.» هنوز این سخن تمام نشده بود که جاسوسی از در داخل شد و فریاد برآورد: «ای شاهزاده، اکنون از چین می‌آیم. از جانب حلب صد و سی هزار سوار رسیده‌اند؛ از پیش مرزبان‌شاه، پدر خورشیدشاه و برای یاری او. به این جانب می‌آیند. اگر به اینجا برسند، ما توان ایستادن نداشته باشیم.»

قزل ملک دلتنگ شد و به قطران گفت: «صبر کنیم تا ایشان برسند. اگر طاقت ماندن داشتیم، می‌مانیم و گرنه به ماچین می‌گریزیم. چندان می‌مانیم که کانون برود و مه‌پری بیاورد.»

کانون نامه نیک می‌نوشت. دوات و قلم گرفت و نامه‌ای نوشت از زبان فغفور، به دخترش مه‌پری، با خطی خوب و عباراتی پسندیده:

از من که فغفورم به دخترم، مه‌پری که ملکه جهان است. بدان و آگاه باش که از ولایت حلب صد و سی هزار سوار آمده‌اند، از پیش مرزبان‌شاه برای یاری فرزندش، خورشیدشاه! می‌دانم که یک هفته دیگر پیروز باز می‌گردند. باید که چون به این نوشته آگاه شدی، در حال برخیزی و نزد من آیی و یک هفته در این جایگاه باشی تا چون خورشیدشاه به سلامت بازگردد، عروسی برپا داریم.»

کانون نامه را مهر زد و گفت: «می‌روم که مه‌پری را بیاورم!» کانون با کافور و پنج خادم به راه افتاد. چون به پای قلعه شاهک رسید، نگاه کرد.

کوهی دید از همه کوههای عالم بلندتر. سر آن کوه به فلک رسیده بود و تنها یک راه باریک داشت تا قلعه. آنها راه قلعه را در پیش گرفتند. لالا صالح و روح‌افزای کنار پنجره نشسته بودند و نگاه می‌کردند. ناگاه هفت سوار را دیدند که از راه چین می‌آمدند. وقتی سواران نزدیک در قلعه رسیدند، آواز دادند: «نامه فغفور شاه داریم، برای دخترش مه‌پری!» لالا صالح به یاد سمک افتاد و روزی که قلعه را به او سپرده بود. پس در نگشود و به مه‌پری گفت: «نامه را بگیریم و نگاه کنیم!»

کانون نامه را از شکاف در داد. لالا صالح نامه را پیش مه‌پری برد و احوال بگفت. مه‌پری نامه را گشود و خواند. او نیز به یاد حرف سمک افتاد که گفته بود تا مرا نبینید و یا خورشیدشاه را در قلعه به روی هیچ‌کس مگشایید. رو به روح‌افزای گفت: «چه کنیم؟»

روح‌افزای گفت: «به پشت در قلعه رویم و سخن ایشان را بشنویم که نامه پدر توست و نشان راست است.»

مه‌پری و دیگران پشت در آمدند. کانون گفت: «من خویش خورشیدشاه‌ام و با لشکر به خدمت خورشیدشاه آمده‌ام. لشکری گران از حلب به یاری خورشیدشاه آمده است. آنها رفته‌اند که با قزل‌ملک جنگ کنند. پدرت مرا فرستاد که زودتر به نزد او روی تا چون خورشیدشاه بازگردد، تو آنجا باشی.»

مه‌پری چون این سخن را شنید، دل و زبانش نرم شد. خاصه که مشتاق دیدن خورشیدشاه بود. چون وعده دیدار شنید، حرف کانون را باور کرد و گفت: «ای لالا صالح چه می‌گویی؟»

لالا صالح گفت: «فرستاده پدر توست. تو بهتر می‌دانی. ولی باید رفتن. تا کی می‌خواهی در این قلعه بمانی؟»

لالا صالح در بگشاد و کانون داخل شد. پیش مه‌پری خدمت کرد و گفت: «ای ملکه، باید که زودتر رویم!»

مه‌پری و لالا صالح و روح‌افزای از قلعه پایین آمدند، بر اسب سوار شدند و به راه افتادند. رفتند تا به مرغزاری رسیدند. کانون قدحی آب برداشت، بیهوشانه در آن ریخت و به دست مه‌پری و دیگران داد. آنها از بس تشنه بودند، قدح آب را سرکشیدند و دمی بعد بیهوش بر زمین افتادند. کانون، مه‌پری، لالا صالح و روح‌افزای را در بند کرد، آنها را بر اسب نشاند و به راه افتاد. چون به لشکرگاه رسید، قطران او را دید. کانون احوال بازگفت. قطران گفت: «ای کانون، صلاح نباشد که مه‌پری را به ماچین فرستی، چون سمک آنجاست. او را به قلعه فلکی بفرست که محکم قلعه‌ای است و اگر لشکر عالم جمع شوند، نتوانند به آن داخل شوند.»

کانون مه‌پری و روح‌افزای را به قلعه فلکی برد.

از آن سو، چون لشکر هامان وزیر به لشکرگاه خورشیدشاه نزدیک شد، خبر به خورشیدشاه رسید. از جای برخاست، سوار شد و با جمله سپاه خود به استقبال هامان وزیر رفتند. وقتی به نزدیکی آنها رسیدند، هامان وزیر خورشیدشاه را دید، از اسب پیاده شد و جمله سپاه پیاده شدند. شاهزاده خورشیدشاه به گریه افتاد. پهلوانان سپاه حلب می‌آمدند و دست خورشیدشاه را می‌بوسیدند. هامان وزیر بازوی خورشیدشاه را گرفت و او را سوار کرد. چون به خیمه‌ها رسیدند، خورشیدشاه هامان را کنار خود نشاند و احوال پدر پرسید. هامان گفت: «از غم دوری تو پشت او خم شده و خنده از لبانش رخت بر بسته است.» خورشیدشاه غمگین شد.

چون شب گذشت و روز بعد رسید، خورشیدشاه فرمود تا طبل جنگ بکوبند و

لشکر، جملگی روی به میدان نهادند. چون آواز کوس حربی به گوش قزل‌ملک رسید، او نیز روی به میدان نهاد. هر دو سپاه صف کشیدند. آن روز تا شب پهلوانان پنجه در پنجه هم افکندند و نیزه‌ها شکستند و تیرها پرتاب کردند تا اینکه نزدیک غروب، هامان وزیر رو به لشکریان گفت: «چرا ایستاده‌اید و نگاه می‌کنید؟ جملگی بر سپاه دشمن حمله برید و آنها را از پای درآورید!»


پهلوانان، جملگی بر سپاه قزل‌ملک حمله بردند. قزل‌ملک با چند نفر از نزدیکان از میدان گریخت. جمله لشکر کشته شدند و خزینه و مال و هر چه بود به دست سپاه خورشیدشاه افتاد.

شب، خورشیدشاه به تخت نشست و پهلوانان، همه پیش روی او ایستادند. خورشیدشاه به شغال گفت: «احوال سمک ندانم. اگر او بود، می‌رفت و مه‌پری را از قلعه شاهک می‌آورد.»

فرخ‌روز خدمت کرد و گفت: «ای برادر، اکنون من می‌روم و مه‌پری را می‌آورم.» فرخ‌روز و جمعی از سواران راه افتادند و روز بعد به قلعه شاهک رسیدند. چون به پای قلعه رسیدند، از بالای قلعه بر آنها سنگ زدند. فرخ‌روز گفت: «ای لالا صالح، منم فرخ‌روز، برادر خورشیدشاه! آمده‌ام تا مه‌پری را ببرم که ما لشکر ماچین را در هم شکستیم.»

مفتاح که از یاران کانون بود و اکنون قلعه را در دست داشت گفت: «نام من مفتاح است. خدمتکار ارمنشاه هستم. مه‌پری و روح‌افزای و لالا صالح را به ماچین بردند.»

فرخ‌روز غمگین شد. دانست که قلعه را شکسته‌اند و مه‌پری را برده‌اند. پس دلتنگ نزد خورشیدشاه بازگشت. نمی‌دانست، چگونه احوال را به برادرش بگوید.



سمک در شه‌دره

سمک دریافت که بین غور و شاهان کینه‌ای قدیمی بوده است. پس خدمت کرد و گفت: «ای پهلوان، هر چه فرمایی اطاعت کنیم.»
غور گفت: «افسوس که آن مرغ از دام ما جست و دیگر بازنگردد!»
سمک گفت: «تو هنوز کار من را ندیده‌ای، به یزدان دادار کردگار که اگر جایگاه او بر اوج آسمان باشد، او را پیش تو آورم. قول مرا باور کن!»
غور گفت: «این ادعا که می‌کنی، کاری عظیم است. ندانم چگونه به او دست می‌یابی.»

سمک گفت: «من او را پیدا می‌کنم و به لشکرگاه تو می‌آورم.»
سمک نزد کوهیار رفت و به او گفت: «ای پهلوان، از بهر یزدان بگو که جایگاه شاهان کجاست؟»
کوهیار گفت: «ای برادر، این کار، بازی نیست. به جایگاه شاهان آسان نتوان

قزل‌ملک گفت: «در طلب مه‌پری آری!»
شهران وزیر گفت: «آری، آنها برای بردن مه‌پری به اینجا خواهند آمد و ما را
طاقت ایستادگی نیست که در این ولایت لشکری نمانده است! باید به ولایتها نامه
نویسیم و سپاه بخواهیم.»

ارمنشاه پسندید، کاتب را فراخواند و فرمان داد نامه بنویسد. در همین لحظه
جاسوسی آمد و خبر آورد که ای شاه، از این بدتر نمی‌شود! خورشیدشاه با صد و
هشتاد هزار سوار، به مرغزار زعفرانی رسیده است. ارمنشاه دلتنگ شد.
در آن احوال، سرخ‌ورد ایستاده بود و آنچه شاه و وزیر و دیگران می‌گفتند
می‌شنید. پس پیش سمک بازگشت و احوال را بازگفت. سمک گفت: «ای
سرخ‌ورد، ما به مراد خود رسیدیم.»

سرخ‌ورد گفت: «چگونه؟»
سمک گفت: «به سرای ارمنشاه بازگرد و چون فرستاده خورشید نزد ارمنشاه
آید، آنجا باش! مرا خبر کن تا ترتیب کارها بدهم!»

سرخ‌ورد به سرای ارمنشاه بازگشت و منتظر رسیدن فرستاده خورشیدشاه ماند.
از آن سو، خورشیدشاه در مرغزار زعفرانی خیمه برپا کرد و نامه‌ای به ارمنشاه
نوشت و به دست خردسب شیدو داد تا آن را به ماچین برد و به دست ارمنشاه
رساند. خردسب شیدو پهلوانی نام‌آور بود؛ زبان‌آور، سخن‌دان و نکته‌گوی. چون به
دربار ارمنشاه رسید، بانگ زد: «بگویید فرستاده خورشیدشاه آمده است و نامه‌ای
دارد برای ارمنشاه!»

سرخ‌ورد چون خردسب شیدو را دید، زود نزد سمک بازگشت و او را خبر کرد.
سمک جبه‌ای پوشید و کلاهی نو بر سر گذاشت و دستاری بالای کلاه بست و کفش

در پا کرد و شمشیر بست و در شمایل سرهنگان روانه سرای ارمنشاه شد. چون به آنجا رسید، خردسب شیدو در میان نگهبانان ارمنشاه بود و آماده رفتن نزد ارمنشاه. سمک پیش رفت تا در کنار خردسب شیدو قرار گرفت و مردم را دور کرد. چون به در سرای شاه رسیدند، پرده‌دار پرده برداشت. سمک در پیش حاجبان دست خردسب شیدو را گرفت و از در اول تا ششم گذشتند. چون به در هفتم رسیدند، پرده‌دار طناب ابریشم برکشید و پرده را بر میخ زرین آویخت. سرای پدید آمد؛ چهارصد گام در چهارصد گام. جمله بارگاه را با دیبا و اطلس و زریفت آراسته بودند؛ حاجبان ایستاده و پهلوانان در هر گوشه بر کرسیهای زرین نشسته.

خردسب شیدو در حیرت بود. سمک هم نگاه می‌کرد. در طرف راست دو کرسی زرین نهاده، بر یکی مهران وزیر و بر دیگری شهران وزیر نشسته بودند. پیش روی ارمنشاه، کرسی زرینی نهادند و بالشی روی آن و خردسب شیدو را بر آن نشانده. سمک بالای سر او بر شمشیرش تکیه زد و به خدمت ایستاد. خردسب شیدو گمان می‌کرد که سمک از خدمتکاران ارمنشاه است و خدمتکاران ارمنشاه نیز گمان می‌بردند که او از همراهان خردسب شیدوست.

ناگاه از روبه روی خردسب شیدو، پرده‌ای بالا رفت و صد غلام ماهروی به داخل آمدند؛ همه با قباهای اطلس و کمربندهای زرین. ارمنشاه در میان آنها بود. سرهنگان و امرای دولت همه به پا خاستند و خدمت کردند تا شاه بر تخت نشست. سرخ ورد، صابر و صملاد نیز در مجلس حاضر بودند و تماشا می‌کردند و در دل می‌گفتند: «این سمک عجب مردی است و عظیم دل و جرئتی دارد که در برابر مهران وزیر و در میان این همه دشمن حاضر شده است! چنین مردی با دل و جرئت در جهان که دیده است؟»

مطبخ آمد و دو صندوق برداشت. شاهان را در یکی خواباند. کلاه او برگرفت و قدری زر در جیب نهاد. آن صندوق دوم را نیز از زر و جواهر پر کرد و بیرون آمد. در باز کرد. هر کس را دید، زر داد و گفت: «شاهان مرا خلعت داده است، استری بیاورید که کاری مهم در پیش دارم!»

استری برای او آوردند. سمک صندوقها را بر پشت استر گذاشت و خود میان آن دو صندوق نشست.

هیچ کس نفهمید که سمک چه حیلتی به کار بسته است. هر کس به او می‌رسید، می‌پرسید: «کجا می‌روی؟» و او می‌گفت: «من آنم که مزدگانی آوردم. اکنون باز می‌گردم.» و از میان لشکرگاه گذشت.


صبح شده بود و سمک در این اندیشه بود که چگونه با این دو صندوق به دره غور کوهی رود. باید از میان هزاران سوار می‌گذشت. او در این اندیشه بود که آوازی به گوشش رسید. کاروانی را دید که صد خروار بار می‌بردند. سمک پیش رفت و پرسید: «کیستید و این بارها چیست که می‌برید؟»

گفتند: «از پیش غاطوش به دره غور کوهی می‌رویم.»

سمک گفت: «من نیز با شما بیایم.» و مشتی زر به ساربانها داد. او دودخان، رئیس ساربانها را پیدا کرد و مشتی زر هم به وی داد. با او از هر دری سخن گفت تا به نزدیک لشکرگاه رسیدند.

سمک گفت: «مرا برادری است خدمتکار غور کوهی. مادر پیرم از فراق او روز و شب آب در چشم دارد. می‌روم تا برادرم را نزد مادر برگردانم. اما می‌ترسم لشکریان غاطوش مانع شوند.»

کاروانسالار انگشتی در دست داشت، آن را به سمک داد و گفت: «این نشان



گشودن قلعهٔ فلکی و آزاد کردن مه‌پری

خردسب شیدو را به سرایی بردند تا یک هفته در آنجا منزل داشته باشد. سمک هم همراه او بود. چون خردسب شیدو تنها شد، سمک خود را معرفی کرد و گفت: «منم سمک عیار، خدمتکار خورشیدشاه!»

خردسب شیدو شاد شد و بر سمک آفرین گفت و از هر گونه سخن گفتند تا سرخ ورد و آتشک هم به آنجا آمدند. روز بعد هم سیاه‌گیل و سام به آنجا آمدند و یاران جمع شدند. سمک پرسید: «ای پهلوان، دانی که مه‌پری را به کجا برده‌اند؟ اگر دانی بروم و او را از بند آزاد کنم.»
خردسب شیدو گفت: «ندانم.»

سمک گفت: «باید که زندانبان ارمنشاه، یعنی طرمشه را در بند کنم و بعد برای آزادی مه‌پری بروم. امشب به طلب طرمشه می‌روم.»
طرمشه به صورت گدایان در شهر می‌گشت و به هر سرای سرکشی می‌کرد تا

شاید سمک را بباید. چون شب رسید، سمک بیرون رفت. ساعتی گشت و طرمشه را پیدا کرد. پس او را بند بر دست و پای بست و به خانه آورد.

طرمشه نگاه کرد و آتشک و سرخ ورد و خردسب شیدو را دید. گفت: «اینجا کجاست و این مردم کیانند؟»

سمک گفت: «ای بدکردار! خود می‌دانی چه کرده‌ای و چرا تو را به اینجا آورده‌ایم.» و خواست او را چوب بزند که طرمشه گفت: «ای سمک، من با تو معامله‌ای کنم. تو مرا چوب نزن و من جایگاه مه‌پری را نشانت دهم!»

سمک گفت: «باید قسم خوری که دروغ نگویی و نیرنگ به کار نبندی!»
طرمشه قسم خورد و سمک حرف او را پذیرفت. طرمشه گفت: «ای پهلوان سمک، به خانه من برویم تا من جامه راه بیوشم. آن‌گاه برویم.»

سمک پذیرفت. به خانه او رفتند. طرمشه به لباس پوشیدن مشغول شد. او قصد داشت لحظه‌ای سمک را غافل کند و پیامی به ارمنشاه فرستد و محل مخفی شدن سیاه‌گیل و سام را نشان دهد. کنیزک خود را صدا کرد و به او گفت: «چون من رفتم، به سرای ارمنشاه رو و به او بگو که طرمشه با سمک به قلعه فلکی رفت تا او را در آنجا محبوس کند. در فلان خانه هم سیاه‌گیل و سام و دیگران مخفی شده‌اند!»

چون سمک و طرمشه از خانه بیرون رفتند، کنیزک راه سرای شاه را در پیش گرفت و احوال را همه با شاه گفت. ارمنشاه دویست سوار به سرای فرستاد تا سیاه‌گیل، سام و دیگران را بگیرند. از قضا سرخ ورد و آتشک بیرون بودند و در بند نشدند. سرخ ورد چون آن حال را بدید، رو به راه نهاد تا به قلعه فلکی رود و خبر به سمک رساند. او از دنبال سمک رفت و چنان تند رفت که بر سر چشمه‌ای آنها را یافت. سمک نگاه کرد، سرخ ورد را دید و فهمید که اتفاقی افتاده است و پرسید:

«چه شده است؟»

سرخ ورد گفت: «بدتر از این چه می‌تواند بشود؟ این طرمشه بدطینت قسم به دروغ خورد، چون تو رفتی، کس فرستاد تا شاه را خبر کنند. سواران ارمن آمدند، سیاه‌گیل، سام و خردسب شیدو را بند بر بستند و به زندان بردند.»

سمک فروماند. طرمشه را بگرفت و دست و پای را بست و گفت: «ای بدکار! قسم به دروغ گفتی. سزای تو آن باشد که مرغان هوا به حالت گریه کنند.» و طرمشه را بر بست و از دو پا به درختی آویزان کرد. پس با سرخ ورد به طرف قلعه فلکی به راه افتادند.

چون به آنجا رسیدند، سمک قلعه‌ای دید بر قلّه کوه و راه باریکی که از دامنه کوه به قلعه می‌رفت. نگاه می‌کرد و در اندیشه بود که چگونه می‌تواند به درون قلعه رود. هیچ راه نبود. همان‌طور که دنبال راهی می‌گشت، سه تن را دید که هیزم می‌شکستند. سمک پیش ایشان رفت و سلام کرد. پیری بود با دو جوان. جواب سلام باز دادند. سمک گفت: «ای آزاد مردان، شما از مردم این قلعه‌اید؟»

پیرمرد گفت: «آری. از این قلعه‌ایم؛ هیزم‌شکن قلعه! خبر رسیده که لشکر بسیار از چین آمده است و شاید برای گرفتن قلعه بیایند. باید ذخیره قلعه را زیاد کنیم.»

سمک با پیرمرد سخنها گفت و احوالها پرسید، چنان که ساعتی بعد، الفتی بین آنها پدید آمد. در پایان سمک رو به پیرمرد گفت: «ای پدر، اگر سوگند خوری که راز من آشکار نکنی و با ما دوست باشی و با دشمن ما دشمنی کنی، تو را از مال دنیا بی‌نیاز سازم.» و کیسه‌ای زر در دستان پیرمرد گذاشت. پیرمرد نگاه کرد. از دیدن آن همه زر مدهوش شد. سمک گفت: «اینها را به تو بخشیدم. تو هم ما را کمک کن که به قلعه داخل شویم.»

پیر مرد گفت: «چگونه؟»

سمک گفت: «ما دو نفر به عوض پسران تو، هر یک پشته‌ای هیزم برمی‌داریم و همراه تو می‌آییم.»

پیر مرد که نامش رزماق بود گفت: «بخت با شماست. امشب کو توال قلعه داخل برجی است. بی ترس و بیم می‌رویم.»

پس هر یک پشته‌ای هیزم برداشتند و از کوه بالا رفتند. چون به داخل قلعه رسیدند، رزماق سمک و سرخ ورد را به خانه خود برد. زن رزماق پرسید: «اینها کیستند؟»

رزماق گفت: «اینها را به مزد گرفته‌ام تا زودتر هیزم جمع کنیم.»
چون نشستند، سمک به رزماق گفت: «هیچ دانی که مه‌پری کجاست و چگونه می‌شود پیش او رفت؟»

رزماق گفت: «او در شه‌در منزل دارد. تنها زن‌ها و کنیزکان پیش مه‌پری روند و مردان هیچ نروند!»

سمک گفت: «زنت را سوگند ده که راز ما را آشکار نکند! بعد برای ما چادر و لباس زنانه بیاور!»

رزماق رفت، با زن خود حرف زد و او را قسم داد تا راز نگه دارد و چادر و لباس زنانه گرفت و برای سمک آورد.

سمک چادر و لباس را به سرخ ورد داد و گفت: «اینها را بپوش، نزد مه‌پری رو و خبر آمدن مرا به او بده و ببین که چه می‌کند!»

سرخ ورد لباس پوشید و چادر به سر کرد و بیرون رفت تا به شه‌در رسید. مه‌پری را دید با دو کنیزک و روح‌افزای. سرخ ورد سلام داد و خدمت کرد. مه‌پری او را

بنشانند. سرخ ورد به مه‌پری نگاه کرد؛ یعنی که کنیزکان را مرخص کن! مه‌پری چنین کرد. چون تنها شدند، سرخ ورد گفت: «فرستاده سمک عیارم! سمک سلام رساند.» مه‌پری چون نام سمک شنید، خرم شد و گفت: «او اکنون کجاست؟»

سرخ ورد گفت: «در این قلعه است.»

مه‌پری گفت: «برو و او را پیش من فرست!»

سرخ ورد پیش سمک بازگشت و احوال بازگفت. سمک گفت: «جامه درآور تا من بیوشم و بروم!» و چادر به سر کرد و با جامه زنانه نزد مه‌پری رفت. چون به شه‌در رسید، پیش مه‌پری رفت و خدمت کرد. مه‌پری احوال خورشید پرسید. سمک گفت: «شنیده‌ام با لشکری گران به ماچین آمده است؛ برای بازپس گرفتن تو.»

ساعتی حرف زدند تا اینکه مه‌پری گفت: «ای پهلوان سمک، چگونه از این قلعه بیرون شویم؟»

سمک گفت: «پیش رزماق روم و چاره‌ای سازم.» و برخاست و بیرون رفت. چون پیش رزماق هیزم‌شکن رسید، گفت: «تو ما را به قلعه داخل کردی. حال چاره‌ای ساز تا مه‌پری را بیرون بریم.»

رزماق گفت: «آنجا که ما هیزم می‌شکستیم، شکافی هست که می‌توان در آن پنهان شد. من آنها را بیرون می‌برم، اما پنهان ساختن آنها با توست.»

سمک گفت: «قبول می‌کنم من می‌روم و مه‌پری را با روح‌افزای به اینجا می‌آورم تا ترتیب کار بسازیم.»

سمک پیش مه‌پری بازگشت و احوال بگفت. مه‌پری گفت: «چه باید بکنیم؟»

سمک گفت: «باید که جامه شاهی به درکنی و جامه خلق بیوشی تا از این قلعه

بیرون روی.»

مه‌پری و روح‌افزای به سرای رزماق رفتند. کلاه به سر نهادند و لباس پسران رزماق پوشیدند و ریسمان برداشتند و چون هیزم‌شکنان روی به راه نهادند. رزماق آنها را از کوه پایین برد و در شکاف پنهانشان ساخت. نان و آبی که با خود آورده بود، به آنها داد و پیش سمک بازگشت. سمک او را آفرین کرد و در سرای رزماق باقی ماند تا شب برسد و او چاره‌ای سازد.

گوینده داستان چنین گوید که چون کنیزک طرمشه خبر به ارمنشاه برد، ارمنشاه چند سوار به قلعه فلکی فرستاد تا سمک را در بند کنند. اما چون به قلعه رسیدند و نزد کوتوال قلعه رفتند، او گفت: «کسی به اینجا نیامده است.»

سواران در اطراف قلعه پراکنده شدند تا سمک و طرمشه را بیابند. می‌گشتند که ناگه صدای ناله‌ای به گوششان رسید. پیش رفتند و طرمشه را بر درختی آویخته یافتند. سواری او را از بند بازکرد و بر زمین گذاشت، اما طرمشه را طاقت سخن گفتن نبود که چند روزی بر درخت آویخته بود و خون در سرش جمع شده و آماس کرده بود. زمانی صبر کردند تا خونها از اندام طرمشه برفت و حالش بهتر شد. یکی پرسید: «کو سمک عیار؟ تو او را می‌بردی که در بند کنی!»

طرمشه گفت: «ولی او مرا در بند کرد.»

دیگری پرسید: «حالا سمک کجاست؟»

طرمشه گفت: «باید که به قلعه رفته باشد!»

آنها به قلعه رفتند و از کوتوال، احوال سمک پرسیدند. کوتوال در تعجب ماند. طرمشه گفت: «بنگرید که مه‌پری در جایگاه خود هست یا نه! اگر نباشد، معلوم است که سمک آمده و او را با خود برده است.»

کوتوال قلعه کسی را فرستاد در پی مه پری. خادم برفت و خبر آورد که مه پری و روح افزای نیستند. ادخان، کوتوال قلعه برآشفته که این چه اوضاعی است، آبروی ما برفت و در دم سوارانی به دنبال سمک و مه پری فرستاد.

سواران پیرامون قلعه می‌گشتند تا به آنجا رسیدند که رزماق هیزم‌شکن، مه پری و روح افزای را در شکاف کوه پنهان کرده بود. چون مقابل شکاف رسیدند، اسبها شیهه کشیدند. سواران در تعجب شدند. ایستادند، داخل شکاف را نگاه کردند و مه پری و روح افزای را دیدند. ایشان را گرفتند، بند بر دست و پای نهادند و نزد کوتوال بردند. کوتوال پرسید: «چگونه از قلعه بیرون رفتید؟»

روح افزای گفت: «ما ندانیم. ما را بردند.» طرمشه که حاضر بود، گفت: «چگونه ندانید؟ اگر شما را چوب زنیم، راست گوید!»

مه پری گفت: «چنان که ما را از قلعه شاهک بردند، از این قلعه نیز بردند.» کوتوال امر کرد تا روح افزای را چوب زدند. چون ده چوب بر روح افزای زدند، زنهار خواست و گفت: «تزنید تا راست گویم!»

او را بند باز کردند. روح افزای گفت: «سمک به کمک رزماق، ما را از قلعه بیرون برد و در آن شکاف پنهان کرد.»

ادخان کوتوال امر کرد تا مه پری و روح افزای را به شه در بردند و بند بر دست و پای آنها نهادند. بعد خادمی را فرستاد تا رزماق را بگیرند و نزد او آورند. اما او در خانه نبود. ادخان طرمشه را فرستاد تا رزماق و سمک را بیابد و نزد او آورد. طرمشه با چند سوار از قلعه بیرون رفتند، چند روزی در اطراف قلعه گشتند و چون سمک و رزماق را نیافتند به قلعه بازگشتند.

از آن سو، چون خبر آمدن طرمشه و بازگرداندن مه پری به قلعه به گوش سمک

رسید. او با سرخ ورد از سرای رزماق بیرون رفتند. داخل قلعه می‌گشتند که به کاهدانی رسیدند. داخل کاهدان شدند. دری آهنی در وسط کاهدان بود و قفلی بزرگ بر آن آویخته. سمک دست بر قفل برد، آن را با ترفندی باز کرد و داخل شدند. حجره‌ای دیدند بزرگ و زیبا که داخل هر ایوان آن خمی بزرگ نهاده بودند پر از زر. سمک در عجب شد. در آنجا می‌گشتند که در دیگری دیدند. آن را نیز گشودند. سرای بود پر از زر. سمک گفت: «ای سرخ ورد، باید در همین جا بمانیم که جای محکمی است. خزانه است و همه کس را به آن راه نباشد، جز خزانه‌دار.»

آنها در آن خزانه پنهان شدند. روز دوم، ناگاه صدای باز شدن در شنیدند. سمک از شکاف در نگاه کرد. جوانی دید بلندبالا و باریک میان، جبههٔ اطلس پوشیده و کلاه بر سر گذاشته. جوان پیش یکی از خمره‌ها آمد و در حالی که مقداری زر برمی‌داشت، با خود می‌گفت: «ای دریغا که سمک مرا با خود نبرد! اگر سمک مرا گفته بود، کارها را چنان ترتیب می‌دادم که این همه خلق برباد نمی‌شدند و مه‌پری دوباره در بند نمی‌افتاد.»

سمک و سرخ ورد حرفهای جوان می‌شنیدند. سمک پیش رفت و گفت: «ای جوان، منم سمک عیار، برادر تو!»

جوان با تعجب سمک را نگاه کرد، بعد او را در کنار گرفت و گفت: «ای پهلوان، چگونه بر این جایگاه آمدی؟» و سمک احوال بازگفت.

جوان گفت: «نام من نیال بن سنجابی است و خزانه‌دار ادخان، کوتوال قلعه‌ام.»
سمک گفت: «ای نیال، سخنی با خود می‌گفتی. راست است که مه‌پری دوباره در بند شده است؟»

نیال آنچه گذشته بود، همه را برای سمک بازگفت، سمک غمگین شد و افسوس

خورد که چرا طرمشه را در جنگل، با ضرب کارد نکشته است.
نیال گفت: «ای عیار زمانه، کاش با من گفته بودی تا کارها را ترتیب دهم!»
سمک گفت: «قضای الهی این بود که در اینجا با تو آشنا شوم. اکنون مرا کمک کن!»

نیال گفت: «چه کنم؟»
سمک گفت: «مه پری را از قلعه بیرون بر تا من قلعه را بگیرم و ادخان را از پای درآورم و قلعه را به تو دهم!»

نیال گفت: «من قلعه نخواهم. با من عهد کن که هیچ گاه مرا از خود دور نکنی!»
سمک عیار گفت: «ای نیال، تو برادر منی و عزیز من.»

نیال گفت: «ای سمک، فقط می خواهم در خدمت تو باشم.» پس سمک، نیال و سرخ ورد، هر سه سوگند خوردند که یار هم باشند و به هم خیانت نکنند.

چون شب رسید، نیال آمد و سمک و سرخ ورد را به خانه خود برد و به آنها طعام داد. بعد گفت: «من به خدمت ادخان می روم. اگر خواهی، طرمشه را نزد تو آورم.»
سمک گفت: «از کار این طرمشه در مانده ام که از او رنج بسیار بر ما رسیده است.»

نیال رفت پیش ادخان و خدمت کرد. طرمشه و دیگران هم آنجا بودند و از سمک حرف می زدند. ادخان گفت: «همه جای قلعه را گشته اید؟»
گفتند: «گشته ایم و او را نیافته ایم.»

نیال گفت: «ای ادخان، دانم که در خزانه نگشته اند. اگر اجازه دهی، با طرمشه بروم و آنجا را بنگریم.»
ادخان گفت: «بروید!»

نیال دست طرمشه را گرفت و با هم بیرون رفتند. بین راه نیال گفت: «ای طرمشه، من گرسنه‌ام. به سرای من رویم و چیزی بخوریم. آن‌گاه به خزانه رویم.» طرمشه پذیرفت.

سمک و سرخ ورد آنها را از دریچه نگاه می‌کردند. چون داخل خانه رسیدند، طرمشه سمک و سرخ ورد را دید و از ترس زبانش بند آمد. سمک مشتکی بر دهان طرمشه زد، چنان که دندانهای وی شکستند و بعد او را بستند و در بند کردند. سمک گفت: «تو پنداشتی که سمک رفت و دیگر باز نمی‌گردد که این فتنه‌ها درست کردی! با تو کاری کنم که همه جهانیان درس گیرند.»

بعد سمک رو به سرخ ورد گفت: «باید برویم و مه‌پری را به اینجا آوریم!»

سرخ ورد گفت: «من بروم.»

سمک رو به نیال گفت: «می‌دانی که برای مه‌پری چند نگهبان گذاشته‌اند؟»

نیال گفت: «یک نگهبان زشتروی!»

هر سه بلند شدند و به زیر شه‌در رفتند. اما درها همه بسته بود. سمک گفت:

«کمندی لازم است.»

سرخ ورد کمند از کمر گشود و به سمک داد. سمک کمند انداخت و به بالا رفت.

مه‌پری و روح‌افزای، که در بند بودند، آواز پای سمک را شنیدند. روح‌افزای گفت:

«صدای پای کسی است!»

مه‌پری گفت: «حتماً سمک است.»

سمک بالا رفت. در کنار آنها جای گرفت و گفت: «نگهبان کجاست؟»

مه‌پری گفت: «در آن سوراخ است.»

سمک گفت: «او را صدا کنید و به کاری بفرستید!»

روح‌افزای بانگ زد: «آب می‌خواهم.»
نگهبان کوزه‌آبی برداشت و نزد آنها آمد. سمک با کاردی آبدار، نگهبان را کشت.
سپس بند را از دست و پای مه‌پری و روح‌افزای گشود و آنها را به سرای نیال برد.
سمک گفت: «ای نیال، اکنون برو و نگهبان در قلعه را بکش! آن‌گاه در را بگشای
و بازگرد!»

نیال رفت، نگهبان را کشت، در قلعه را گشود و بازگشت. اما در تعجب بود و از
سمک پرسید: «این چه حیل‌های بود؟»

سمک گفت: «فردا این راز آشکار شود و آنها به سراغ مه‌پری روند. حال که او در
شه‌در نیست، پیش ادخان کوتوال بگو که این کار را طرمشه کرده است. آن‌گاه آنها
لشکر به بیرون فرستند برای گرفتن مه‌پری و طرمشه و ما قلعه را بگیریم.»
آن شب گذشت. چون روز روشن شد، آواز در قلعه افتاد که دروازه‌بان را
کشته‌اند. خبر به ادخان رسید. غمین شد و گمان برد که کار سمک است. بعد کسی را
فرستاد که بنگرد مه‌پری هست یا نه. خادمان رفتند و خبر آوردند که مه‌پری نیست.
ادخان در تعجب ماند. طرمشه را طلب کرد. گشتند، اما او را نیافتند. نیال که در آنجا
بود، خدمت کرد و گفت: «ای پهلوان، اگر طرمشه پیدا نیست، این کار را او کرده
است.»

ادخان در تعجب شد. نیال گفت: «دیروز که برای پیدا کردن سمک می‌رفتیم،
طرمشه با من گفت که ای نیال، بیا من و تو یار شویم و مه‌پری را از قلعه بیرون بریم و
نزد خورشیدشاه رسانیم تا مزدگانی بگیریم. من قبول نکردم. اکنون خود این کار
کرده است.»

ادخان حرف نیال را پذیرفت. لشکر را همه جمع کرد و به دنبال طرمشه بیرون

فرستاد. همان دم، نیال بر اسبی نشست و به طرف مرغزار زعفرانی رفت تا خورشیدشاه را خبر کند که با لشکر به قلعه بیاید. چون به لشکرگاه رسید. آواز داد: «از خدمتکاران سمک عیارم.»

او را نزد خورشیدشاه بردند. نیال احوال را همه برای خورشیدشاه بازگفت و طلب لشکر کرد. خورشیدشاه چهار هزار سوار همراه نیال فرستاد. چون لشکریان به گرد قلعه رسیدند، با لشکر ادخان رو به رو شدند. با آنها به جنگ پرداختند و همه را از دم تیغ گذراندند. آواز به قلعه رسید که لشکر خورشیدشاه سواران ادخان را از دم تیغ گذرانده‌اند. همه به تکاپو افتادند. سمک و سرخ ورد در میان بیست سواری افتادند که در قلعه مانده بودند و همه آنها را از پای درآوردند.

در قلعه سمک بود و سرخ ورد با مه‌پری و روح‌افزای. نیال به قلعه رسید. سرخ ورد را دید و سمک را که در قلعه گشوده بودند. نیال خدمت کرد. سمک گفت: «ای نیال، کاری کردی سخت نیکو! اکنون باید پیش خورشیدشاه روی و مزده دهی.»

نیال رفت و احوال را همه به خورشیدشاه بازگفت. خورشیدشاه خرم شد و گفت: «باید به تماشا رویم و مه‌پری را نیز بیاوریم.»

خورشیدشاه با دویست سوار رو به راه نهادند. چون به پایین قلعه رسیدند، مه‌پری آنها را دید و رو به سمک گفت: «ای سمک، اکنون برخیز تا برویم!»
سمک گفت: «ای ملکه، نباید که چنین کنیم. باید که خورشیدشاه بیاید و قلعه را به او بسپاریم.»

چون خورشیدشاه به بالای قلعه رسید، سمک مه‌پری و روح‌افزای را پیش فرستاد و طرمشه را به دست سرخ ورد داد تا کشان کشان پیش خورشیدشاه برد.

خورشیدشاه پرسید: «این کیست؟»

سمک گفت: «این طرمشه است که این همه رنج به ما رساند.»

خورشیدشاه گفت: «او را بکشید!»

سمک گفت: «باید طوری او را بکشیم که جهانیان عبرت گیرند.»

خورشیدشاه گفت: «هر چه خواهی کن!»

سمک خزانه را به خورشیدشاه نشان داد. پس چارپایان را همه جمع کرد و در خزانه گشود تا خمره‌های زر را همه بار کنند و بیرون برند. آن‌گاه رو به خورشیدشاه گفت: «اکنون تو با مه‌پری به لشکرگاه روید. ولی هوشیار و بیدار باشید که دشمن زیاد است! من خود به ماچین می‌روم تا ارمنشاه را دست بسته بیاورم.»

خورشیدشاه گفت: «به ارمنشاه کاری نداشته باش! اما مهران وزیر را بیاور که این همه آشوب از اوست.»

خورشیدشاه و مه‌پری به لشکرگاه رفتند و سمک با سرخ ورد و نیال بن سنجابی روی به ماچین نهادند. چون نیم‌روز راه رفتند، ناگاه آتشک را دیدند که گریان می‌آمد. سمک پرسید: «چه شده؟»

آتشک گفت: «سیاه‌گیل و سام و دیگر یاران ما را همه در بند کرده‌اند.»
آنها به ماچین رفتند و در منزل دو برادران قصاب منزل کردند تا در فرصتی بندیان را آزاد کنند.



پیوند خورشیدشاه

با مه پری

گوینده داستان چنین گفته است که چون خورشیدشاه با مه پری به لشکرگاه آمدند، هامان وزیر نزد آنها آمد و خدمت کرد. همه لشکریان خرم بودند و شادی می کردند. هامان وزیر به خورشیدشاه گفت: «باید نامه‌ای بنویسیم به ارمنشاه و زندانیان را باز پس گیریم.»

خورشیدشاه گفت: «نیکو باشد.»

هامان وزیر نامه‌ای نوشت به ارمنشاه و آزاد کردن مه پری، گرفتن قلعه فلکی و شکست لشکریان را همه بازگفت. آن‌گاه هرمز کیل را خواست، نامه را به او داد و گفت: «این نامه را بگیر، با دو یست سوار به ماچین رو و آن را به ارمنشاه ده!»

هرمز کیل نامه را گرفت و روی به راه نهاد. چون هرمز کیل رفت، خورشیدشاه نامه‌ای به فغفور شاه نوشت و گفت: «پدر بزرگوار، پادشاه چین بداند که ما به جنگ کمر بستیم و لشکر ماچین را درهم شکستیم و مه پری را از قلعه فلکی به در آوردیم.



در جستجوی مه‌پری

روزی خورشیدشاه پیش پدر رفت. زمین خدمت بوسید و گفت: «ای پدر بزرگوار، امید آن دارم که اجازه دهی تا به خواستگاری مه‌پری روم و این بارگران را از دوش خود بردارم. چرا که بیش از این طاقت دوری او ندارم.»

مرزبان‌شاه چون سخن فرزند بشنید و آن گونه او را نالان دید، با ناله گفت: «ای جان پدر، پند آن پیرمرد را یاد آور و نصیحت او را گوش کن که پند پیران پذیرفتن، تو را به سعادت رساند. از این سفر درگذر! من و مادرت طاقت دوری تو را نداریم.»

خورشیدشاه چون این سخن بشنید، فریاد برآورد، بیفتاد و از هوش برفت. پدر سر فرزند را به دامن گرفت و او را به هوش آورد. باز شاهزاده گفت: «ای پدر، اگر اجازه دهی که بروم، منت دار می‌شوم، وگرنه خود را هلاک کنم که بیش از این طاقت درد فراق ندارم. بگذار بروم، نه مال می‌خواهم و نه لشکر. تنها می‌روم، چندان که او را ببینم. یا او را به دست می‌آورم یا هلاک می‌شوم!»



مه‌پری را بر باییم.» و به کار نقب‌کنی مشغول شدند.

از دیگر سو، چون نامه خورشیدشاه به فغفور، پدر مه‌پری رسید، ملک‌دار، معتمد خود را همراه با کیسه‌های زر و جامه‌های زربفت و خلعت‌های گرانبها نزد خورشیدشاه فرستاد تا چنان که رسم باشد، مه‌پری را به دست خورشیدشاه دهد. چون ملک‌دار به نزدیکی لشکرگاه رسید، رسولی فرستاد تا خورشیدشاه خبردار شود. رسول آمد و خبر داد. خورشیدشاه با دو یست سوار به پیشواز رفتند و ملک‌دار و همراهان او را به لشکرگاه آوردند. همان روز مجلسی آراستند، پهلوانهای سپاه به خیمه خورشیدشاه آمدند، طبالها بر طبلها کوبیدند، سرنازان در سرناها دمیدند و چنان که رسم بود، مه‌پری را به خانه بخت خورشیدشاه فرستادند.

خورشیدشاه فرمان داد تا شربت‌ها بساختند و سفره‌ها گسترده و همه لشکریان به شادخواری مشغول شدند. او خود بر تختی نشست و خاص و عام لشکر را خلعت داد و سکه‌های زر نثار کرد.

از آن جانب، کانون و کافور و خاطر نقب زدند و سر از خیمه خورشیدشاه درآوردند. کانون از سوراخ بالا آمد. لشکریان غرق شادی و خرمی بودند. کانون گفت: «باید زیر تخت خورشیدشاه مخفی شویم. وقتی به خیمه آیند، چنان خسته باشند که زود به خواب روند آن‌گاه آنان را با خود ببریم.»

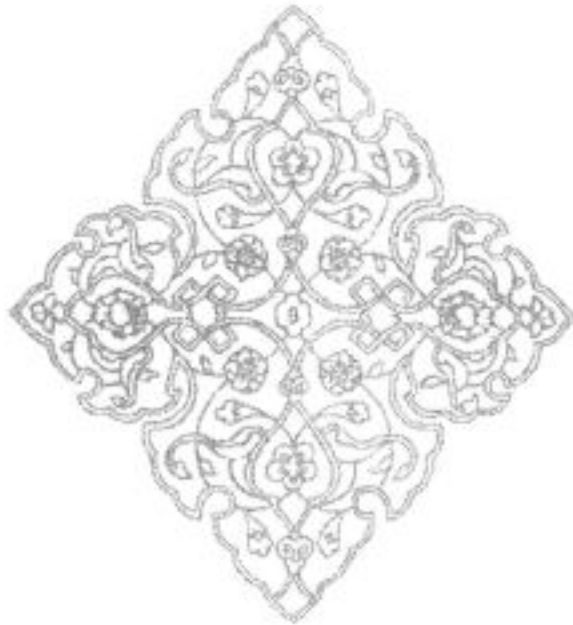
چون شب از نیمه گذشت، پهلوانان دست از شادخواری برداشتند. طبل‌زنان طبلها را به کناری نهادند و هر کس راه خیمه خود در پیش گرفت. همام وزیر و ملک‌دار هم عروس و داماد را تا جلو خیمه خورشیدشاه همراهی کردند. آن‌گاه ملک‌دار دست مه‌پری را در دست خورشیدشاه گذاشت و گفت: «از طرف فغفور شاه، مه‌پری، دختر یکی یک‌دانه و عزیز او را به تو می‌سپارم. باشد که از او

خوب مواظبت کنی!»

خورشیدشاه دست بر چشم گذاشت، دست مه‌پری را گرفت و به خیمه داخل شدند. خدمتکاران خدمت کردند. جای خواب آماده بود. خورشیدشاه آن چنان خسته و مانده بود که سر بر کنار مه‌پری نهاد و همان‌دم در خواب شد. مه‌پری هم به خواب رفت. کانون، کافور و خاطر که زیر تخت، منتظر چنین لحظه‌ای بودند، آهسته بیرون آمدند و خورشیدشاه را دست و پا بستند. اما همین که خواستند بند بر دست و پای مه‌پری بگذارند، او بیدار شد. خواست فریاد بزند، اما از ترس زبانش بند آمد. پس او را هم دست و پا بستند و با خود بردند تا به خشک رود رسیدند. آنجا اسبها حاضر بودند. خورشیدشاه و مه‌پری را سوار بر اسب کردند و به طرف ماچین تاختند.



فصل چهارم





در بند شدن خورشیدشاه

گوینده داستان چنین نقل کرده است که سمک عیار، سرخ ورد و آتشک به ماچین رفتند و در خانه دو برادران قصاب منزل کردند. شبی سمک به یاران خود گفت: «ای جوانمردان، تا کی بنشینیم و انتظار بکشیم؟ بیرون رویم، کار مهران وزیر را بسازیم و او را ببریم.»

آتشک در دم برخاست و گفت: «من بروم، کار او بسازم و دست بسته بیاورم!»
سمک گفت: «این کار تو نیست که مهران در سرای ارمنشاه است و سرای شاه پر از نگهبان و جاسوس است.»

آتشک گفت: «ای سمک، این مدت که همراه تو بودم آموخته‌ام.» و سلاح برگرفت و بیرون رفت.

سرخ ورد رو به سمک گفت: «مهران وزیر و ارمنشاه روزها به لشکرگاه می‌روند و شبها به سرای خود بازمی‌گردند.»

آن روز گذشت. لشکر شب آمد و روز را شکست داد. شب به نیمه رسید، اما آتشک نیامد. روز بعد هم به پایان رسید و آتشک نیامد. پس سمک و دیگران دلتنگ شدند. شب دیگر سرخ ورد گفت: «ای پهلوان سمک، من بروم و آتشک و مهران را بیاورم.»

سمک پذیرفت. سرخ ورد سلیح پوشید و از سرای بیرون رفت. سمک با نیال از هر دری سخن گفتند، تا سرخ ورد بیاید. اما یک روز و نیم گذشت و سرخ ورد هم نیامد. سمک دلتنگ شد و گفت: «ای دریغا! این چه کار بود که من کردم؟ باید خود می‌رفتم و یارانم را به زحمت نمی‌انداختم!»

نیال گفت: «نه پهلوان! تا من هستم، تو نباید به خطر بیفتی.» نیال این را گفت و برای پیدا کردن یاران بیرون رفت.

شب گذشت و به روز رسید. اما نیال هم نیامد. سمک که از غم بر خود می‌پیچید برادران قصاب را گفت: «بیرون روید! باشد که خبری بشنوید.»

ایشان بیرون رفتند تا به سرای شاه رسیدند، اما هیچ خبری نبود. پس برگشتند و خبر به سمک دادند. سمک روی پریشان کرد. چون شب رسید، سمک برخاست، کمر بند شبروی بر بست، کفش به پا کرد، کلاه بر سر گذاشت و سلاح برداشت. آن‌گاه به برادران قصاب گفت: «اگر نیامدم، خبر به خورشیدشاه برید که سمک رفت و گم شد!»

چون سمک به سرای شاه رسید، هیچ‌کس را ندید. کمند انداخت و به بالای بام رفت. نگهبانی دید خفته. او را بند بر دست و پای نهاد. نگهبان ترسید و امان خواست. سمک گفت: «راست بگوی تا در امان باشی!»
نگهبان گفت: «راست گویم.»

سمک گفت: «در این دو سه شب، کسی به اینجا آمد یا نه؟ و دیگر اینکه مهران وزیر کجا خفته است؟»

نگهبان گفت: «هیچ کس را ندیدم، اما مهران وزیر آنجا خفته است، زیر آن روشنایی!»

سمک دست و پای نگهبان را بست و به طرف روشنایی رفت. نزدیک مهران که رسید، دید مهران بر تختی خوابیده و خادمی پای او را گرفته، می‌مالد. سمک پیش خادم رفت و بر پهلوی او زد. خادم چشم باز کرد. سمک اشاره کرد که بیا. خادم پنداشت یکی از نگهبانهاست و با او کاری دارد. رفت. در پس دیواری، سمک گلوی خادم را گرفت و فشرد. خادم گفت: «مگر چه کرده‌ام که می‌خواهی مرا بکشی؟»
سمک گفت: «منم سمک عیار!»

خادم چون نام سمک را شنید، خوشحال شد و گفت: «ای پهلوان، مدتهاست که من با تو کار دارم. من دوست لالا صالح هستم. می‌دانم که او پیش مه‌بری بود و تو از او خبر داری. شنیده‌ام که کانون او را کشته است. از تو می‌خواهم مرا به جای او پیش مه‌بری بری.»

سمک گفت: «نام تو چیست؟»

خادم گفت: «نام من لالا عنبر است.»

سمک گفت: «سوگند خور که با من خیانت نکنی!» و عنبر سوگند خورد.

سمک گفت: «ای لالا عنبر، در این شبها، هیچ کس به اینجا نیامد که او را بگیرند و در بند کنند؟»

لالا عنبر گفت: «سه تن را در آن خانه، در بند کرده‌اند.»

سمک اندیشید که شاید همان آتشک، سرخ ورد و نیال باشند. پس به آنجا رفت.

ولی آنها نبودند، بلکه صابر، صملاد و خمار بودند. سمک پیش تخت مهران وزیر بازگشت. کارد برکشید و بر سینه مهران گذاشت و او را بیدار کرد. مهران چشم گشود. سمک را دید و او را شناخت. گفت: «ای سمک، چه می خواهی؟»
سمک گفت: «می خواهم بگویی که آتشک، سرخ ورد و نیال کجا پند. اگر نگویی تو را پاره پاره کنم.»

مهران گفت: «ندانم و اگر می دانستم، نمی گفتم؛ حتی اگر پاره پاره کنی!»
سمک دهان و دست و پای مهران را بست، به سراغ صابر و صملاد رفت و آنها را آزاد کرد. چون نزد مهران بازگشت، هوا روشن شده بود. لالا عنبر گفت: «چون هوا روشن است، نمی توانی از اینجا بیرون بروی. همین جا باش تا باز شب درآید! آن گاه در تاریکی می روی.»

سمک مهران وزیر را دست و پا و دهان بسته، به سرای لالا عنبر برد و او را و خود را مخفی کرد. چون روز روشن شد، سمک لالا عنبر را پیش خواند و گفت: «زحمتی دارم. پیش دو برادران قصاب رو و بگو که من در سرای توام. نباید که به خورشیدشاه نامه نویسند.»

لالا رفت که خبر رساند. چون به در دکان برادران رسید، دید دکان بسته است. به در سرای ایشان رفت. سلام کرد و گفت: «ای آزاد مردان، صد گوسفند می خواهم برای سرای شاه!»

برادران گفتند: «اکنون دروازه ها بسته اند. لشکر چین آمده و لشکر ما به بیرون رفته و گوسفند نباشد.»

لالا گفت: «پس آبی دهید که سخت تشنه ام!»
برادران لالا عنبر را به داخل سرای بردند. چون داخل شدند، لالا گفت: «ای آزاد

مردان، من از پیش سمک عیار می‌آیم و پیغامی دارم.»
برادران ترسیدند و گفتند: «سمک که باشد؟ ما او را نمی‌شناسیم!»
لالا گفت: «نترسید که من از شما می‌م‌م و از همه خدمتکاران سمک! او اکنون در
خانه من است. پیغام داد تا شما نامه به خورشیدشاه بنویسید و دیگر اینکه شب به
در سرای شاه آید که با شما کاری دارد.»

برادران دانستند که لالا فرستاده سمک است و خوشحال شدند که سمک به
سلامت است. لالا پیش سمک بازگشت و احوال بازگفت.

چون شب در رسید. سمک مهران وزیر را در صندوقی گذاشت و در آن را بست.
صابر و صملاد و سمک صندوق را برداشتند و به پشت بام رفتند تا با کمند به آن
طرف دیوار فرود آیند. نخست صابر و صملاد پایین رفتند، بعد سمک صندوق را به
کمند بست و پایین فرستاد. چون نوبت به سمک رسید، لالا خواست همراه او برود.
سمک گفت: «ای لالا، تو اینجا باش و خبرها را به ما برسان! من خود می‌آیم و تو را
نزد مه‌پری می‌برم.» لالا پذیرفت.

سمک و صابر و صملاد با صندوقی که مهران در آن بود، روانه خانه برادران
قصاب شدند. چون به خانه رسیدند، سمک مهران وزیر را بیرون آورد و پرسید: «ای
مهران، بگوی که سرخ ورد و آتشک کجایند!»

مهران گفت: «ای سمک، من این راز را هیچ‌گاه آشکار نکنم. دانم که دیر یا زود
خواهم مرد. بدان که تو و آن خورشیدشاه و مه‌پری هم به زودی گرفتار خواهید شد!
آشی پخته‌ام که دود آن به آسمان خواهد رفت.»

چون سمک سخن مهران را شنید، دانست که او نیرنگی به کار بسته است. گفت:
«وقتی چوب خوردی، زبان باز می‌کنی.» و چوب برداشت و مهران وزیر را چندان

زد که از هفت بند او خون جاری شد. اما مهران هیچ نگفت.
برمی‌گردیم به جایگاهی که کانون و کافور رسیده‌اند. راوی قصه چنین حکایت کرده است که کانون و کافور مه‌پری و خورشیدشاه را به سرای ارمنشاه آوردند. ارمنشاه کانون را آفرین گفت. سفره‌ای گسترانید و شربت‌ها آورد تا کانون و کافور و خاطر سیر خوردند و آشامیدند.

لالا عنبر که در سرای شاه حاضر بود، خبر در بند شدن خورشیدشاه و مه‌پری را شنید. غمناک شد و لرزه بر اندامش افتاد. با خود گفت: «اگر خاموش باشم، ایشان را می‌برند و دیگر دست سمک به آنها نمی‌رسد. باید همین امروز سمک را خبر دهم.» و برخاست و به در سرای دو برادران قصاب رفت. در زد و به درون رفت. سمک آنجا بود. لالا عنبر کلاه بر زمین شد و گفت: «ای سمک، آتش در جهان افتاده است. چه نشسته‌ای که خورشیدشاه و مه‌پری را دست‌بسته به سرای ارمنشاه آورده‌اند!»
سمک چون این را شنید، آه از نهادش برآمد. قدری اندیشید. بعد رو به لالا عنبر گفت: «ای لالا، باید که مرا به سرای خود ببری.»

لالا گفت: «چگونه در روز روشن؟»

سمک گفت: «ما به صورت زنان در می‌آییم.»

لالا گفت: «نیکو باشد.»

سمک از زنان دو برادران چادر و لباس زنانه گرفت و پوشید. به صابر و صملاد هم چادر و موزه پوشاند و هر چهار نفر راه افتادند. سمک رو به لالا گفت: «ما را به در سرای زن ارمنشاه ببر و بگو از زنان اعیان شهرند و با تو کار دارند!»
لالا گفت: «چنین کنم.»

چون به در سرای شاه رسیدند، لالا عنبر پیش ماهستون، زن ارمنشاه و ماهانه،

دختر شاه رفت و خدمت کرد و گفت: «ای ملکه! اینان زنان اعیان شهرند و به خدمت آمده‌اند تا ملکه ایشان را شفاعتی کند.»

زن شاه گفت: «ایشان را پیش آور!»

آنها پیش رفتند. سمک به لالا اشاره کرد که کنیزان را بیرون کن. لالا کنیزان را گفت تا بیرون روند. زن شاه بماند و دختر او. سمک برخاست و چادر از سر برداشت. صابر و صملاد هم چنین کردند. زن شاه نگاه کرد. مردان را دید و ترسید. سمک گفت: «ای لالا، پهلوانی که کلید زندان خورشیدشاه و مه‌پری در دست اوست صدا کن! بگو دختر شاه با تو کار دارد!»

لالا بیرون رفت و پهلوانی طیراق نام را، که مأمور بود خورشیدشاه و مه‌پری را به قلعه ببرد، پیش دختر شاه آورد. سمک ایستاده بود. او را گرفتند و بند بر دست و پایش نهادند.

چون شب از نیمه گذشت و هر کس به خوابگاه خود رفت، سمک لالا را گفت: «وقت آن رسیده که به زندان خورشیدشاه و مه‌پری رویم و آنها را آزاد سازیم.»

لالا سمک را به زندان برد و سمک در بگشود و بند از دست و پای مه‌پری و خورشیدشاه گشود. خورشیدشاه شاد شد و سمک را آفرین گفت. سمک صابر را گفت: «تو طیراق را بگیر و صملاد زن شاه را دست‌بسته همراه بیاورد.»


سمک بند بر دست و پای دختر شاه گذاشت و همه از سرای شاه بیرون رفتند و آنها را با خود بردند. سمک گفت: «دیگر در این شهر ماندن مصلحت نیست. باید به لشکرگاه رویم.»

از دروازه شهر ماچین که گذشتند، سمک صابر و صملاد را بازگرداند و گفت: «به در سرای دو برادران قصاب روید و به آنها بگویید که مهران وزیر را سخت مواظب


سمک عیار

باشند تا فرار نکنند! من خود بازگردم و او را ببرم.»
چون سمک و دیگران به لشکرگاه رسیدند، خبر به هامان وزیر رسید و آواز در
لشکرگاه افتاد. هامان با ملک‌دار و دیگران به پیشواز آمدند و خورشیدشاه و مه‌پری
را به چادر بردند. ماهستون، دخترش و لالا عنبر را هم در خیمه‌ای جداگانه جای
دادند.





ربند شدن ماهستون و ماهانه زن و دختر ارمنشاه



خورشیدشاه بر تخت نشست و فرمان داد طبل جنگ بکوبند و مردان سلاح بردارند و لباس رزم بپوشند و همه به میدان روند. ارمنشاه با پهلوانان به شادخواری نشسته بودند. چون آواز جنگ شنیدند، ارمنشاه پرسید: «چه شده است که آواز جنگ از لشکرگاه آنهاست؟ ایشان دیروز عزادار گم شدن خورشیدشاه بودند و امروز نشاط جنگ می‌کنند!» و فرمان داد تا سپاه ماچین نیز به میدان رود.

از لشکر خورشیدشاه اول کسی که به میدان رفت، خود شاهزاده بود. بر اسبی بادپا نشست و سلیح عمادی پوشیده، در میدان تاخت. زمانی جولان داد که سمک عیار به او نزدیک شد؛ دست طیراق بر بسته و پالهنگ در گردنش کرده پیش خورشیدشاه آورد. ارمنشاه، قزل‌ملک و شهران وزیر و دیگر پهلوانان لشکر ارمنشاه چون خورشیدشاه را آزاد دیدند و طیراق را در بند، آه از نهادشان برآمد، زور از دست و پایشان رفت و در عجب ماندند. هیچ‌کس حرفی نزد تا آنکه سمک گفت:

«ای شاه ماچین و ای پهلوانان! این خورشیدشاه است، داماد فغفور، پادشاه چین و شما او را بدزدیدید با مه پری تا به قلعه دوازده دره برید. من او را آوردم. حال هرمز کیل در بند شماست و طیراق در بند ما. هرمز کیل را بازفرستید تا طیراق را آزاد کنیم.»

ارمنشاه فرمود تا طبل آسایش بزدند و هر دو سپاه به خیمه‌ها بازگشتند. پس شاه فرمان داد تا هرمز کیل را بیاورند. او را خلعت داد و پیش خورشیدشاه فرستاد. سمک هم طیراق را بند بگشاد و بازفرستاد.

سمک رو به خورشیدشاه گفت: «کار یزدان بود که من در شهر بودم و خبردار شدم. اگر شما را به قلعه دوازده دره می‌بردند، کارها سخت می‌شد. اکنون بیدار و هوشیار باش! ملکداری تدبیر می‌خواهد. تو ترتیب لشکر کن تا من به شهر روم، به طلب آتشک و سرخ ورد و نیال و دو برادران و آن‌کس که این کارها رو به راه کرد.» از آن سو، طیراق نزد ارمنشاه رفت و احوال بدین سان گفت: «ای شاه، بنده به شهر رفتم و به بارگاه شاه رسیدم تا شب درآید و بندیان را ببرم. ناگاه لالا عنبر آمد و گفت که در حجره خاص شاه با تو سخنی دارند. من به آنجا رفتم. ولی هنوز قدمی پیش نرفته بودم که سمک مرا بر بست. بعد، ملکه ماهستون و دختر شاه را بر بست و همه را بیرون آورد.»

ارمنشاه چون این را شنید، فریاد برآورد و تاج از سر بینداخت. قزل‌ملک جامه بدرید و زاری کرد و دشنه برکشید تا خود را هلاک کند. شهران وزیر دست او را گرفت. خاطور، کانون و کافور که در آنجا حاضر بودند، سر به زیر انداختند و افسوس خوردند. شهران وزیر گفت: «ای شاه، کاری است که شده. چاره آن است که اندیشه کنیم. مه پری و خورشیدشاه به هم رسیده‌اند و اکنون مه پری زن خورشیدشاه

است. تا دیروز، مه پری دختر بود و می توانستیم به خواستگاری او رویم. ولی اکنون زن مردم است و شایسته نیست در طلب زن دیگری بودن که کاری ناشایست است. برای آزادی مادر و خواهر قزل ملک هم چاره آن است که رسولی فرستیم با مال فراوان و آنها را از دست لشکر خورشیدشاه بیرون آوریم. اگر صلاح باشد، من خود روم و ترتیب کار بدهم.»

ارمنشاه پسندید. شهران وزیر فرمان داد تا صد اسب تازی با ساز و برگ و صد غلام ماهروی با کمرهای زرین و صد بدره زر ترتیب کنند. شهران آنها را برگرفت و روانه لشکرگاه خورشیدشاه شد. کانون گفت: «ای وزیر، بنده همراه تو بیایم تا سمک را ببینم و او را بشناسم.»

وزیر گفت: «روا باشد که بیایی.»

همین که راه افتادند، از پشت لشکر ارمنشاه آواز جنگ شنیدند. ارمنشاه گفت: «نگاه کنید که کیستند!»

یکی درآمد که ارکلک پهلوان است با سی هزار سوار به خدمت آمده است. ارمنشاه لشکر برای استقبال بیرون فرستاد و ارکلک پهلوان به بارگاه وارد شد. همان زمان، شهران وزیر به لشکرگاه خورشیدشاه رفته بود. خورشیدشاه به حرمت شهران بارگاه بسیار است و او را گرمی داشت و در کنار خود نشاند. شهران وزیر، خورشیدشاه را آفرین گفت. خورشیدشاه فرمان داد مجلس آراستند و به شادخواری مشغول شدند. چون فارغ شدند، خورشیدشاه گفت: «ای شهران وزیر، بگو، پیغام چه داری!»

شهران وزیر برخاست و خدمت کرد و گفت: «ای شاهزاده، ارمنشاه تو را سلام می‌رساند و می‌گوید به غیر از مه پری، ما بر هیچ چیز دیگر جنگی نداشتیم و نداریم.

اکنون که مه‌پری به تو رسید، مبارک باشد و باید مسئله را تمام کنیم که خلقی در هلاک شدند. دیگر اینکه خواهر و مادر قزل‌ملک را سمک عیار آورده است. زشت باشد که زن و دختر پادشاهان به دزدی گرفته شوند و در بند گردند.»

شهران هدایا و خلعتها را، جمله تقدیم کرد و پیش روی خورشیدشاه گذاشت. خورشیدشاه گفت: «ای شهران وزیر، آیا شما مه‌پری را ندزدیدید؟ آن هم در خیمه من و در شب عروسی؟ چنین شبی برای هر زنی عزیز است. ولی کانون و کافور در چنین شبی مه‌پری و مرا دزدیدند. پیش از آن هم او را از قلعه شاهک دزدیدید و در قلعه فلکی در بند کردید. اینها کار عاقلان نیست. این مالها را بردار و پیش ارمنشاه برگرد و بگویی که اگر می‌خواهی زن و دختری را بازفرستیم و از این جایگاه بازگردیم، پنج تن از پهلوانان ما را که در بند شمایند، آزاد کنید. ما هم زن و دختر شاه را آزاد کنیم.»

پس مالها را به شهران باز دادند و او را نزد ارمنشاه فرستادند. در آن لحظه، کانون کنار خیمه خورشیدشاه ایستاده بود و از خدمتکاران احوال سمک می‌پرسید که او کجاست و آیا در جمع پهلوانان هست یا نه.

شهران وزیر، غمناک پیش ارمنشاه بازگشت. ارمنشاه پرسید: «چرا مالها را باز آوردی؟»

شهران احوال را همه بازگفت. ارمنشاه گفت: «راست می‌گویدی! گناه ما کردیم که مه‌پری و خورشیدشاه را از خیمه او دزدیدیم.»

شهران گفت: «اکنون چاره چیست؟ آیا جنگ کنیم؟»

قزل‌ملک که در مجلس حاضر بود، گفت: «ای پدر، جز جنگ چاره‌ای نداریم. با شمشیر، مادر و خواهر بازپس گیریم!»

در آن حال که هر دو لشکر ترتیب جنگ می‌کردند، کانون خدمت کرد و گفت: «بنده به ماچین می‌روم. شاید جایگاه سمک را پیدا کنم و او را دست بسته بیاورم.» روز بعد، هر دو لشکر آهنگ جنگ کردند. پهلوانان هر دو لشکر بر اسبهای تیزپا سوار شدند و خود را در مغز آهن مخفی کرده، به میدان آمدند. از لشکر خورشیدشاه، ارمن پهلوان و از لشکر ماچین، ارکلک پهلوان به مصاف یکدیگر رفتند و ساعتی نیزه بر نیزه یکدیگر زدند. بعد دست به تیغ بردند و نزدیک غروب بود که هر دو دشنه‌ای در پهلوی یکدیگر فروکردند و از پای درآمدند.

روز دوم، از لشکر ماچین، قزل‌ملک به میدان آمد و از لشکر خورشیدشاه، فرخ‌روز بر اسب نشست و به جنگ قزل‌ملک رفت. ساعتی جنگیدند تا اینکه قزل‌ملک نیزه بر پای فرخ‌روز زد و او را زخمی کرد. خورشیدشاه چون برادر را زخمی دید، خود به میدان رفت. مه‌پری چون شنید که خورشیدشاه به میدان رفته است، هوس تماشا کرد. همراه لالا عنبر به کنار لشکرگاه رفتند تا جنگ خورشیدشاه را تماشا کنند. از آن سو، ماهستون، زن ارمنشاه و ماهانه، دخترش، که در خیمه مه‌پری بودند، چون خیمه را خالی دیدند، از خیمه بیرون رفتند. لشکر چنان آشفته و درهم بودند که کسی ماهستون و ماهانه را ندید و متوجه فرار آنها نشد. آنها به لشکرگاه ارمنشاه رفتند. خادمان ارمنشاه چون زن و دختر او را دیدند، خرم شدند و خبر به شاه بردند. ارمنشاه چون این خبر را شنید، خوشحال شد.


از آن سو، قزل‌ملک که یارای جنگ با خورشیدشاه را نداشت، به لشکرگاه خود برگشت و از پدرش پیلی گرفت. او در این اندیشه بود که خورشیدشاه یارای جنگ با پیل را ندارد. چون قزل‌ملک سوار بر پیل جنگی به میدان آمد، همه به نظاره ایستادند. مه‌پری و لالا عنبر هم ایستاده بودند و تماشا می‌کردند. خورشیدشاه،

قزل‌ملک را بر پشت پیل دید. اسب خورشیدشاه روی به پیل نهاد و ترسید. ارمنشاه که نظاره می‌کرد، گفت: «عجب دلیر مردی است این خورشیدشاه!»

طیراق گفت: «ای شاه، خورشیدشاه دلیر مردی است.»

ارمنشاه امر کرد که دو پیل جنگی دیگر هم به میدان فرستادند و بر پشت هر پیل بیست مرد جنگی با تیر و کمان. سه پیل با شصت مرد، پیرامون خورشیدشاه را گرفته بودند. اسب خورشیدشاه ترسید. خورشیدشاه دستاری بر چشمان حیوان بست و به جنگ پیلان رفت. پیلی قصد خورشیدشاه کرد. خورشیدشاه تیغی زد و خرطوم پیل را بینداخت. پیل دیگری قصد خورشیدشاه کرد. خورشیدشاه آن یکی را نیز با عمودی بینداخت. پیلان دیگر ترسیدند و فرار کردند. شهران وزیر که تماشا می‌کرد، رو به ارمنشاه گفت: «تا کنون مردی به این شجاعت ندیده بودم.»

خورشیدشاه که فرار پیلان را دید، به لشکر خود اشاره کرد که جمله حمله برند و یک باره لشکر ماچین را از میان بردارند. اما هامان وزیر گفت: «ای شاهزاده، چهارصد هزار مرد جنگی در اینجا هستند. اگر جنگ کنیم همه از میان بروند. این کار به صلاح نباشد.»



سرخ کافر



گوینده داستان چنین گفته است که سمک عیار چون به شهر ماجین برگشت، به خانه برادران قصاب رفت. صابر و صملاد در کار نگهداری از مهران وزیر بودند. سمک به آنها گفت: «من برای پیدا کردن سرخ ورد و دیگران آمده‌ام. امشب می‌روم تا نشانی از آنها به دست آورم. اگر تا فردا بازنگشتم، سر مهران وزیر را ببرید و پیش خورشیدشاه ببرید و احوال را بگویید تا او طالب من باشد؛ به مرده یا زنده‌ام!»

چون شب رسید، سمک بیرون رفت. با خود گفت: «هر شب از بیراهه می‌رفتم. امشب به راه راست می‌روم.» و رفت تا به کوچه‌ای رسید. صدایی شنید. پنداشت که کسی چیزی می‌خواهد. به زیر دریچه‌ای رسید. زنی را دید که سر از دریچه بیرون کرده است. زن گفت: «ای آزاد مرد، کجا می‌روی در این کوچه؟ مگر از جانت سیر شده‌ای؟ مگر از کردار سرخ کافر خبر نداری؟»

سمک گفت: «ای زن، من در این شهر غریبم. سرخ کافر کیست و جایش

کجاست؟»

زن گفت: «سرخ کافر مردی است پلید و ناپاک، شبروی داند و کارهای ناشایست می‌کند. ارمنشاه شهر را به او سپرده. او اکنون در شهر می‌گردد و سمک عیار را جستجو می‌کند. در این دو سه شب، پنج تن را دیدم که به دست او گرفتار شدند.»

سمک گفت: «می‌دانی که جایگاه او کجاست؟»


زن گفت: «چون از این کوچه بگذری، به بازار زرگران می‌رسی. آنجا جایگاه اوست.»

سمک رفت و به بازار زرگران رسید. کسی را دید، اندازه مناره‌ای که جلوی دکانی نشسته و کاردی به اندازه دو گز به دست گرفته بود. چون صدای پای سمک را شنید، نعره‌ای زد و گفت: «تو کیستی؟ مگر سرخ کافر را نمی‌شناسی که چنین گستاخ می‌آیی؟»


سمک گفت: «چرا می‌شناسم! آمده‌ام که پهلوانی چون تو را تماشا کنم.»
سرخ کافر از حرف سمک خوشش آمد و دیگر چیزی نگفت. سمک در گوشه‌ای پنهان شد تا سرخ کافر به خواب رفت و صدای خوابش به گوش سمک رسید. سمک برخاست و گفت: «هر چه بادا باد!» و دست و پای سرخ کافر را با کمند بست و با هزار زحمت، او را کشان کشان به در خانه زن برد. زن در را باز کرد، دید مردی به اندازه مناره‌ای روی زمین افتاده و دست و پایش در بند است، در عجب شد و گفت: «این کیست؟»

سمک گفت: «سرخ کافر است.»

زن گفت: «تو کیستی که توانستی او را در بند کنی؟»



سمک عیار



خورشیدشاه که ربه‌ده شدن برادر را دید غمگین شد و به خیمه‌گاه خود برگشت. تا چند روز غمگین و خاموش بود. اما بعد از چند روز، به بازار بزازان رفت و در راه سواری را دید که از هیبت او متعجب شد. سوار، همراهان پیاده‌ای داشت. از نام و نشان آنها پرسید. گفتند که آن سوار، شغال پیل‌زور، امیر جوانمردان و عیاران است. خورشیدشاه با خود گفت: «باید پیش ایشان روم و از آنها کمک خواهم.» و به خیمه‌گاه خود برگشت. او آنچه دیده بود، برای دیگران هم گفت. پس از آن، یاران خود را اجازه داد تا هر کجا که می‌خواهند بروند و خود با کیسه‌ای زر به خانه شغال پیل‌زور رفت. چون به در خانه رسید گفت: «امیر خود را گویند که غریبی آمده است!»


آنها رفتند و پیغام گفتند. شغال گفت: «باید که از کسان خورشیدشاه باشد! او را به داخل بیاورید.»

سمک عیار


ارمنشاه طیراق و کانون را به شهر فرستاد تا بندیان را از خانه سرخ کافر به قلعه دوازده دره ببرند. کانون و طیراق به شهر رفتند، بندیان را از سرای سرخ کافر برداشتند و به طرف قلعه دوازده دره راه افتادند. چون به پایین قلعه رسیدند، طیراق کوتوال قلعه را بخواند. کوتوال آمد. طیراق سلام داد، بندیان را به او سپرد و گفت: «پهلوان بیدار و هوشیار باش که مردی چون سمک عیار در طلب اینهاست! همه عالم از دست سمک عاجز شده‌اند.»

کوتوال دست بر چشم گذاشت و گفت: «فرمانبردارم!»





قلعه دوازده دره



خبر به گوش سمک رسید که بندیان را به قلعه دوازده دره برده‌اند. به طرف آن راه افتاد. بر سر راه، گذارش به ماچین افتاد. آنجا دوستی داشت یارخ نام. نزد او رفت. چون شب رسید، یارخ و سمک بیرون رفتند تا به سرای کانون رسیدند. هر دو به درون سرای رفتند و ساعتی نشستند تا اینکه یکی از یاران کانون، سمک را شناخت و کانون را خبر کرد که چه نشسته‌ای، سمک عیار همین جا، در خانه توست!

کانون، چون نام سمک را شنید، از جای جست و یاران را خبر کرد. همه دور سمک را گرفتند. سمک گفت: «اگر دست به شمشیر برم، کشته شوم. تن به قضا بسپارم تا چه شود.»

کانون او و یارخ را بند بر دست و پای گذاشت. همه در عجب شدند که سمک سخت کوچک اندام بود. می‌گفتند: «چگونه مردی به این ضعیفی این همه کارها

بکند و مردی چون سرخ کافر را بر باید و به لشکرگاه خورشیدشاه برد؟»
کانون سمک را در یکی از اتاقهای سرای خود در بند کرد و فرزندان را گفت:
«شما پیش سمک بمانید و او را مواظبت کنید!» کانون پهلوان دیگری را نیز پیش
ارمنشاه فرستاد تا خبر در بند کردن سمک را به او دهند.

حق تعالی چنین تقدیر کرد که کانون دختری داشت نیک سیرت و پاکیزه، نام او،
روزافزون؛ خواهر بهزاد و رزمیار بود. روزافزون در عیاری چالاک بود و چون آوازه
سمک را شنیده بود، سخت فریفته هنرهای او بود. وقتی دید سمک در خانه پدرش
در بند است، با خود اندیشه کرد: «حیف باشد که مردی چون سمک به هیچ و پوچ
برباد رود! او که جز عیاری کاری نکرده! چرا باید از بین برود؟ بهتر آن باشد که او را
بند بگشایم و رها سازم.» و با این اندیشه برخاست و به در اتاقی آمد که سمک در
آنجا زندانی بود. دو برادر خود را خفته دید. پس کارد برگرفت و گوشه در را
بشکافت. سمک را آزاد کرد و گفت: «سر خود گیر و برو که آزاد مردان نشاید در بند
باشند!»

سمک به طلب کانون و خاطر رفت. روزافزون که او را می‌پایید گفت: «ای آزاد
مرد، شایسته نیست که مردان چنین کنند. به تو گفتم سر خویش گیر و برو. اینجا
جای ماندن نیست.»

سمک گفت: «تو کیستی که این همه جوانمردی به جای می‌آوری؟»
روزافزون گفت: «اگر می‌خواهی بدانی من کیستم، طلب کار من باش، ولی نه
حالا! برو که بلایی در پیش است.» سمک با خود عهد کرد که در فرصتی مناسب به
دنبال این پهلوان بیاید و او را همراه خود کند تا یاورش باشد.
سمک و یارخ برفتند. روزافزون اندیشید کاری کند که برادران هر دو بیدار

شوند. فریاد کرد و آنها بیدار شدند. کانون گفت: «چیست که فریاد می‌کنی؟»
روزافزون گفت: «از این بدتر چه می‌خواهی؟ آستانه در کنده شده!»
خاطور و کانون نگاه کردند و دیدند که آستانه در شکافته شده و سمک رفته
است. دلتنگ شدند. در گفتگو بودند که سلیم پهلوان از سوی ارمنشاه آمد تا سمک
را به لشکرگاه ببرد. کانون و خاطور با دیدن سلیم شرمگین شدند. خدمت کردند و
عذر آوردند که: «ای پهلوان، او را در بند کرده و پسران را به نگهبانی او گماشته
بودیم. نمی‌دانیم چگونه از این جایگاه برفته است.»

سلیم گفت: «من این سخن را چگونه به ارمنشاه بگویم؟» پس سلیم راه افتاد و به
لشکرگاه بازگشت و خبر به ارمنشاه داد.

ارمنشاه غضبناک شد و گفت: «کار به جایی رسیده که کانون و خاطور مرا به طنز
گیرند و بخندند! یعنی چه که کسی را بفرستند که سمک را گرفته‌ایم و چون رسول به
آنجا رود، بگویند گریخته است؟ بروید و ریسمان در گردن آن دو کنید و به اینجا
آورید تا بگویم که با آنها چه کنید!»

سلیم بازگشت، ریسمان بر گردن کانون و خاطور کرد و آنها را با خود برد. چون
ارمنشاه آن دو را دید گفت: «این دو را تیرباران کنید تا بعد از این کسی جرئت نکند
که با شاه خود طنز کند!»

شهران وزیر به پا خاست و خدمت کرد و گفت: «ای شاه، اینها پهلوانان سپاه
تواند. مگر سمک را نمی‌شناسی؟ دنیایی از دست او به فغان آمده‌اند. کسی که
یک تنه قلعه فلکی را با خاک یکسان کرده و...»

شهران آن قدر گفت تا شاه حرف خود بازپس گرفت. کانون و خاطور عهد کردند
که به شهر بازگردند و سمک را در بند کنند. چون کانون و خاطور رفتند. ارمنشاه

طیراق را گفت: «این انگشتی من برگیر با این نامه و به قلعه دوازده دره برو! اگر دیدی که سمک به قلعه حمله آورد، نامه را به کوتوال ده و بندیان را به لشکرگاه آور!»

طیراق با پنجاه پهلوان رو به راه نهاد تا مبادا بندیان به دست سمک بیفتند. از آن طرف، سمک هم برای آزاد کردن سرخ ورد و نیال و آتشک و دو برادران قصاب به راه افتاد. نخست به دیدار روزافزون رفت و مردانگیهای او را سپاس گفت و از او خواست که همراه او شود و یاریش کند. روزافزون که منتظر چنین لحظه‌ای بود، سلاح برگرفت و همراه سمک بیرون رفت. آنها رفتند و رفتند تا به نزدیکی قلعه دوازده دره رسیدند. طیراق پهلوان، جایی در نزدیکی قلعه خیمه برپا کرده و به نگهبانی ایستاده بود. در آن ساعت که سمک و دیگران به آنجا رسیدند، طیراق خواب بود. سمک آهسته طیراق را کشت، انگشتی را از دستش بیرون آورد و همان شبانه رو به راه نهادند تا به پایین قلعه رسیدند.

غاطوش گماشته دروازه قلعه بود. سمک نامه ارمنشاه و انگشتی او به غاطوش عرضه کرد. غاطوش چون نامه شاه را دید و انگشتی را نگاه کرد، گفت: «فرمان چیست؟»

سمک گفت: «آمده‌ایم که بندیان را به لشکرگاه ببریم تا پیش روی لشکریان سیاست شوند.»

غاطوش نامه را به سمک پس داد و آنها را فرستاد تا کوتوال را ببینند. چون سمک و همراهان به نزد حصار قلعه رسیدند، از تعجب انگشت به دندان گرفتند. حصاری دیدند، بلند، چنان که چشم بیننده در آن حیران می‌شد و فهم از درک آن سرگردان.

نگهبانی از بالای قلعه آنها را دید و نزد کوتوال خبر برد. غضبان آمد و انگشتی و نامه را نزد کوتوال برد. سمک غضبان را دید. آفرین گفت و نامه و انگشتی را به او داد. غضبان گفت: «ای آزاد مرد، احوال شاه چون است؟ با دشمن چه می‌کند؟»
سمک گفت: «شاه به سلامت است. عده‌ای بر شاه عاصی شده‌اند و نزد خورشیدشاه رفته‌اند. آمده‌ایم این بندیان را ببریم و پیش لشکریان سیاست کنیم.»
غضبان گفت: «فرمان، فرمان شاه است و ما در خدمتیم.» و نردبان گذاشت تا سمک و یاران بالا روند. در قلعه می‌گشتند و جلو می‌رفتند که سمک آن پنج زندانی را دید که در سایه کوه افکنده بودند. پس به آواز بلند گفت: «بندیان کجایند؟»
آواز سمک به گوش سرخ ورد رسید. سرخ ورد گفت: «یاران غم مخورید که سمک رسید!»

همگی خرم شدند و گفتند: «شادباش ای عیار جهان! بنگرید که چگونه در میان این همه دشمن به قلعه برآمده است!»

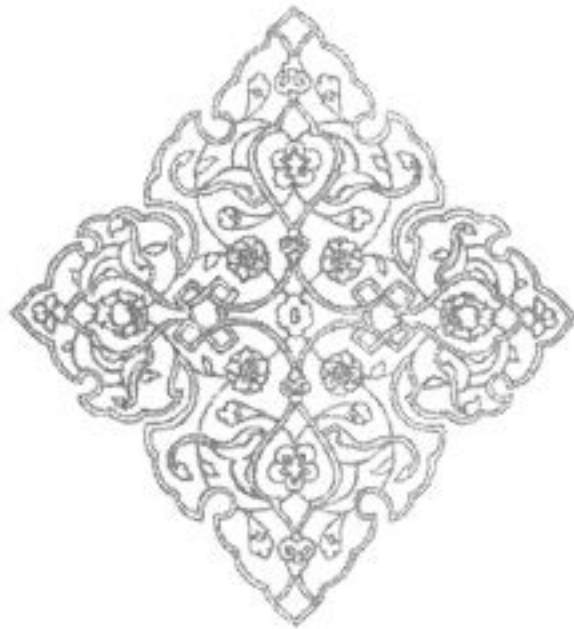
بندیان در این گفتار بودند که غضبان گفت: «بندیان در برابر تواند!»
سمک در ایشان نگاه کرد. غضبان گفت: «باش، طعامی بخور و بعد برو!»
چون سر سفره نشستند، روزافزون که همراه سمک بود، قدری داروی بیهوشی در جام شربت ریخت و به همه جرعه‌ای نوشاند. غضبان و دیگران بیفتادند و بیهوش شدند. در قلعه تنها ده مرد بودند. سمک و روزافزون در میان نگهبانان افتادند و همه را کشتند. پس بیامدند و بند را از بندیان برداشتند و هر چه گوهر و زر و جواهر بود، در جواهرها کردند و از قلعه به زیر آمدند. چندین اسب در پای قلعه ایستاده بودند. سمک و یاران پای بر اسبان درآوردند و رو به راه نهادند. روزافزون گفت: «ای پهلوان سمک، غاطوش با دو هزار سوار بر سر راه ما ایستاده‌اند.»

سمک عیار

سمک گفت: «کارها را یزدان راست خواهد کرد. به مردی و عیاری ما نیست. ما
جهد می‌کنیم که به سلامت بگذریم.»



فصل النجم



است و مه‌پری از آن خشنود شود.»

مه‌پری گفت: «بیاور تا در کارها به ما کمک کند و از آوازش بهره ببریم!»
روح افروز، به خانه رفت، لباس غلامانه بر خورشیدشاه پوشانید، روی و موی او را چون غلامان آراست، کلاهی که مخصوص غلامان بود بر سرش گذاشت و او را به دربار، نزد مه‌پری برد. مه‌پری از دیدن غلامی با آن زیبایی خوشحال شد و کارهایش به او وا گذاشت.

چون شب رسید، مه‌پری همه کنیزان و غلامان را مرخص کرد و تنها خورشیدشاه را نگاه داشت تا او و دایه جادوگرش را خدمت کند و آواز سحرانگیزش را بشنوند. خورشیدشاه، چون مجلس را خلوت دید، در دل گفت: «فرصت خوبی است، باید که بیهوشانه در شربت آنها ریزم و به خوردشان دهم!»

خورشیدشاه داروی بیهوشی را که همراه آورده بود، در شربت ریخت و دو جام بلورین از آن شربت پرکرد و برای مه‌پری و دایه برد. هر دو از آن شربت خوردند و بیهوش بر زمین افتادند؛ حتی فرصت شنیدن آواز خوش خورشیدشاه پیش نیامد. خورشیدشاه که چنان دید، دست و پای دایه را با کمند بست، او را به دوش گرفت و به باغ قصر آمد. او دایه را پای دیوار بلند قصر گذاشت، خود به بالای دیوار رفت، دایه را بالا کشید، از آن طرف فرود آمد و رو به خانه عیاران نهاد. از قضا در میانه راه به شغال پیل زور و سمک عیار برخورد. آنها راه بر وی بستند. اما وقتی دیدند، خورشیدشاه است، شادمان شدند، دایه را به خانه خود بردند و او را در بند کردند. سمک گفت: «آفرین بر تو که کاری مردانه کردی، کاری که همه عیاران در آن عاجز بودند! اکنون دایه را به ما بسپار و به قصر بازگرد تا از فرخ‌روز خبری به دست آوری.»

تو آنجا باشی. غضبان را بگو که اگر سمک به قلعه آمد، او را در بند کند و نگه دارد که جهانی از دست او خلاص شوند.»

شحشام نامه را گرفت و روی به راه نهاد. چون به سر دره رسید، غاطوش با دو هزار سوار آنجا نگاهداری می‌کردند. شحشام نزد غاطوش رفت و احوال را گفت. غاطوش نامه را گشود، آن را بوسید و خواند. چون نامه را خواند، بر خود لرزید و گفت: «ای داد که سمک به اینجا آمد و بر من گذشت و به قلعه رفت! زود برو و برادرم، کوتوال را خبر کن که اگر چنین کنی، فتحی عظیم باشد!»

شحشام برخاست و به راه افتاد. چون به میان دره رسید، سمک را دید که بندیان را می‌آورد. همراهان سمک شحشام را گرفتند و نزد او بردند. او را جستجو کردند و نامه ارمنشاه را یافتند. نامه را به دست سمک دادند. سمک نامه را خواند و رو به شحشام گفت: «ای جوان، می‌دانی که من سمک عیارم؛ کسی که همه مردان عالم از ترس من خواب راحت ندارند. راست بگو تا جانم در امان باشد!»

شحشام گفت: «ای پهلوان، امان ده تا بگویم!»

سمک گفت: «امان دادم.»

شحشام گفت: «من بر سر راه غاطوش را دیدم. غاطوش گفت به غضبان بگویم که تو را و دیگران را بگیرد و در بند کند و قلعه را نگه دارد.»

سمک گفت: «آیا جز این راه، راه دیگری هست که ما به غاطوش نرسیم؟»

شحشام گفت: «ای پهلوان، این راه که به غاطوش می‌رسد و چون برادرش را کشته‌ای و قلعه را ستانده‌ای، او بر تو رحم نکند. خاصه که شما اندکید و آنها زیاد. اما بدان و آگاه باش که طرف راست دره، دره‌ای هست از جمله دوازده دره و دو هزار مرد عیار در آنجا هستند. سپهسالار ایشان مردی است به نام غورکوهی. این

دوازده دره زیر پنجه اوست. غور دو برادر دارد، یکی کوهیار و دیگری کوشیار و سه برادرزاده مردانه، یکی مرد دوست و دیگری مردگیر و سومی مردافکن. غور کوهی جوانمرد است. اگر کسی به طلب کمک نزد او رود، برایش جان فدا کند. شما را نزد غور کوهی می برم تا پناهتان دهد.

شحشام از پیش می رفت و سمک و یاران به دنبال او. رفتند تا به دره رسیدند. درختی دیدند عظیم. زیر درخت تختی بود از سنگ. مردی بالای تخت نشسته بود و پنج جوان در خدمت او ایستاده. شحشام گفت: «غور کوهی است. شما بمانید تا من بروم و احوال بگویم!»

سمک ایستاد و شحشام پیش رفت. غور چون شحشام را دید، گفت: «به چه کار آمده ای؟»

غور شحشام را می شناخت و در آن دره زیاد آمده و رفته بود. شحشام احوال سمک و یاران گفت و در آخر افزود: «ای پهلوان، این جماعت به امانخواهی آمده اند. پیشرو آنها سمک است.»

غور کوهی چون نام سمک را شنید، خرم شد که آوازه سمک را شنیده بود و می دانست همه کار در چین و ماچین به دست او بوده است. با خود گفت: «مردی که چنین کارها از دستش برمی آید، واجب است که او را عزیز دارم.» پس رو به فرزندان کرد و گفت: «بروید و سمک را با احترام نزد من آورید!»

هر سه پسران جلو رفتند، سمک و یارانش را در کنار گرفتند و نزد غور آوردند. سمک با یاران خدمت کردند. غور برخاست و دست سمک را گرفت. او را بالای تخت برد و کنار خود نشاند. سفره انداختند و طعام آوردند و بخوردند. چون از نان خوردن فارغ شدند، غور کوهی گفت: «ای پهلوان سمک، از کار و کردار تو بسیار

شنیده‌ام. چگونه در این راه افتادی؟»

سمک گفت: «سعادت‌ی بود که بنده به خدمت پهلوان غور بیایم.» و احوال بندیان را گفت و طریقه رفتن به قلعه و آزاد کردن آنها را.

غور از آن همه کار عجیب، حیرت کرد و گفت: «غم نخورید که اینجا در پناه من هستید! چاره کار شما بسازم. اگر خواهید بیرون روید، شما را ببرم و اگر بخواهید بمانید، شما را جای خوب دهم.»

از قضا مردی در خدمت غور کوهی بود که چوپانی گوسفندان او می‌کرد و چون سمک و یارانش را دید که به خدمت غور آمدند، شبانه راه افتاد تا احوال به غاطوش بگوید. غاطوش چون از گرفتن قلعه و کشته شدن برادرش آگاه شد، جامه بدرید، خاک بر سر کرد و زاری نمود. پهلوانانی که همراه غاطوش بودند، گفتند: «باید نامه‌ای به ارمنشاه نویسی و او را از گرفتن قلعه و گریختن بندیان آگاه سازی!» غاطوش دبیر به پیش خواند و احوال قلعه دوازده دره و آنچه بود، همه را در نامه آورد. از گرفتن انگشتی و نامه شاه توسط سمک و بعد رفتن به قلعه و آزاد کردن بندیان و... چون نامه تمام شد، آن را به مردی سمیح نام داد تا به لشکرگاه برود و آن را به ارمنشاه برساند.

سمیح به لشکرگاه رفت و نامه را به شهران داد. شهران نامه را خواند و ارمنشاه را آگاه کرد. ارمنشاه از خشم بر خود پیچید و گفت: «ای وزیر، به که گویم که چندین هزار تن از دست یک تن عاجزند؟ بنگر که چگونه سمک در میان این همه لشکر به قلعه وارد شد و آن را شکست! حال چاره چیست؟»

شهران گفت: «ای شاه، باید نامه‌ای به غاطوش نویسیم و از مرگ برادر تسلیت گوئیم و از او بخواهیم که نزد غور کوهی رود. باید حکمرانی دوازده دره را به نام

غاطوش نویسیم، همچنین حکم کوتوالی قلعه را خلعتی نیکو برایش فرست با این نامه و بگو که نزد غورکوهی رود و با خلعتی گران او را بفریبید و بندگان را از او بخواهد. تنها از راه زبان خوش می شود بندگان را از غور گرفت، وگرنه همه لشکر روی زمین با آن دره نمی توانند که جنگ کنند.»

ارمنشاه گفت: «چنین کنید که شایسته است!»

شهران نامه ای نوشت و در آن نامه، آنچه باید بگوید به غاطوش گفت. آن گاه نامه را با خلعتی نیکو نزد وی فرستاد. نامه به دست قراخان پهلوان بود. قراخان با دویست سوار رو به راه نهاد تا به نزدیک دره رسید. خبر به غاطوش دادند که قراخان پهلوان آمده است. غاطوش از غم مرگ برادر جلو نیامد تا قراخان به نزدیک خیمه او رسید. قراخان که اندوه غاطوش را دید، او را معذور داشت. پیاده گشت، او را در کنار گرفت و تسلیت گفت.

قراخان گفت: «ای پهلوان دلتنگ مباش که تا بوده جهان چنین بوده است! برادر تو زنده نخواهد شد. جهد کن که خون برادر بازستانی!» و نامه ارمنشاه را پیش او بنهاد.

غاطوش نامه را خواند و احوال معلوم شد. بر شاه آفرین گفت و احوال غورکوهی را برای قراخان بازگفت: «باید که نزد غورکوهی روی و با او آن طور که دانی سخن گویی تا سمک را به تو بازپس دهد.»

قراخان با دویست سوار روی به راه نهاد تا نزدیک دره غورکوهی رسید. رسولی فرستاد و به غورکوهی گفتند که از طرف ارمنشاه کسی آمده و نامه ای دارد.

غورکوهی چند نفر را به پیشواز فرستاد و دیگر پهلوانان را گفت که لباس رزم بر تن کنند و سلاح بردارند و به خدمت بایستند. سمک، سرخ ورد، روزافزون، آتشک،

نیال و سعد عیار و دو برادران قصاب هم لباس رزم پوشیدند و بر دست راست غور نشستند. بالای سر وی، کوهیار و کوشیار و مرددوست و مردگیر و مردافکن ایستادند تا قراخان و همراهان داخل شدند.

قراخان پیش آمد و چون آن هیبت و سیاست را دید، پسندید. ایستاده بود تا غور کوهی فرمان داد که قراخان بنشیند. سفره انداختند و طعام خوردند. چون سیر شدند، قراخان گفت تا خلعت و مالهایی که ارمنشاه فرستاده بود، همه را آوردند. غور کوهی گفت: «اینها را چرا آورده‌ای؟»

قراخان گفت: «ای پهلوان، بدان و آگاه باش که این مالها را ارمنشاه فرستاده است، با نامه‌ای و مرا هم فرستاده است تا پیغام او را به تو رسانم.» غور کوهی گفت: «بگو، پیغام چیست؟»

قراخان گفت: «ای پهلوان، شاه جهان، ارمنشاه سلام و دعا رساند و گفت سالیان سال است که این دره و این قلعه مال ما و مال پدران ما بوده است و هیچ‌کس از این دره بر شاه نشوریده و عصیان نکرده است. اکنون که ما را دشمنی عظیم پیش آمده و ما با او سر جنگ داریم، جماعتی به دوازده دره آمده‌اند و قلعه را شکسته‌اند و مردان آنجا را کشته‌اند و نزد تو پناه آورده‌اند. نیکو آن باشد که تو آنها را به ما بازپس دهی.»

غور کوهی چون این سخنان را شنید، گفت: «ای قراخان، سخن آن است که این کار اصلاً ممکن نباشد. ایشان به امان پیش من آمده‌اند و شاه می‌داند که من در امان داری سرخود بدهم، ولی امان گرفته را ندهم.» قراخان گفت: «یعنی در این کار بر شاه عاصی می‌شوی؟ با شاه پنجه در پنجه می‌افکنی؟»

غورکوهی گفت: «ای قراخان، با من چنین سخن نگو که مرا نه با زر و سخن توانی بردن و نه با ترساندن! اگر مقصود شاه آن است که سمک و یارانش را بدهم، هرگز این کار را نکنم. من ایشان را به لشکرگاه خود می‌رسانم. آن‌گاه شاه خود داند که با آنها چه کند. جز این کار، از من برنیاید.»

قراخان گفت: «ای پهلوان، شاه نامه‌ای نوشته. آن را بخوان!»

غور نامه را از قراخان گرفت و به کوهیار داد تا آن را بازخواند. نامه چنین بود:

«ای غورکوهی، تو خدمتکاری نیکو بودی و ما تو را بدخواه نبودیم و

هیچ دشمنی بین ما وجود ندارد. ولی اکنون، سمک نامی دشمنی عظیم با

ما دارد و او نزد توست. قراخان را فرستادیم که سمک را دست بسته به او

سپاری تا پیش ما آورد. اگر چنین نکنی قراخان را گفته‌ایم که تو را دست

بسته نزد ما آورد.»

کوهیار چون به اینجا رسید، از خواندن ایستاد و رو به قراخان گفت: «ای

قراخان، ارمنشاه بسیار باد در دماغ دارد. غورکوهی چنان است که تو یا صد هزار

چون تو یا ارمنشاه و جمله سپاهش زهره ندارند در او نگاه کنند. یعنی کار ما به

جایی رسیده که شما دو یست مرد بیایید و غورکوهی را دست ببندید و ببرید؟ اگر

لشکر عالم به اینجا آیند، با آنها بجنگیم و تا یکی از ماها زنده باشد، سمک و

یارانش را به شما ندهیم.»

قراخان رو به کوهیار گفت: «سخن کودکانه می‌گویی!»

کوهیار که مردی تند مزاج بود، مستی بر قراخان زد و او از تخت به زیر افتاد.

لشکر کوهیار گمان بردند که باید قراخان را بکشند. پس بر سرش ریختند و او را

پاره پاره کردند. بعد به همراهان او حمله بردند و آنها را نیز از دم تیغ گذراندند. چند


نفر از میان آنها بگریختند و پیش غاطوش رفتند و خبر به او رساندند که حال قراخان چگونه شد.

غاطوش دلتنگ شد و گفت: «می دانستم غورکوهی کسی را که امان داده، باز نخواهد داد. اما فکر نمی کردم پهلوانی چون قراخان را بکشد.» پس نامه ای به ارمنشاه نوشت و آنچه گذشته بود، همه را بازگفت.

وی نامه را به همراهان قراخان که از دست غورکوهی فرار کرده بودند سپرد تا آن را به ارمنشاه رسانند. ایشان روی به راه نهادند تا به لشکرگاه رسیدند. پیش ارمنشاه رفتند. نامه را به شهران وزیر دادند و آنچه دیده بودند بازگفتند. ارمنشاه دلتنگ شد و بر مرگ قراخان دریغ خورد. ارمنشاه از شهران پرسید: «حال چه تدبیر سازیم؟ غورکوهی هم با ما دشمن شد.»

شهران گفت: «ای شاه، چاره آن است که نامه نویسیم به غاطوش، به دلخوشی بسیار. به او بگوییم که لشکر بسیار جمع کند، به دره غورکوهی رود و با آنها جنگ کند. چاره کوهیان را کوهیان دانند. دیگر اینکه لشکر خورشیدشاه در برابر ماست و ما نتوانیم اینها را رها کنیم و به جنگ آنها رویم.»





نبرد غاطوش با غورکوهی

شهران نامه‌ای به غاطوش نوشت. پادشاهی دوازده دره را و دلگرمی بسیار داد و گفت:

«غاطوش پهلوان بداند که احوال غورکوهی بر ما معلوم شد. او سخت بی‌وفایی کرد. خواستیم بیاییم و او را گوشمالی دهیم، ولی اکنون نمی‌توانیم که سیصد هزار سوار پیش روی ماست. این کار را به تو می‌سپاریم. از همه جای دره و اطراف آن لشکر جمع کن و به جنگ غورکوهی برو تا من از کار جنگ با فغفور فارغ شوم و نزد تو آیم.»

نامه را مهر زده، به سمیح سپردند که نامه غاطوش را آورده بود. سمیح را نیز خلعت دادند و روانه کردند. چون سمیح به جایگاه غاطوش رسید، نامه ارمنشاه را به او داد. غاطوش نامه را خواند و بر او معلوم شد که شاه را مقصود چیست. کسی را فرستاد تا در اطراف دوازده دره سپاه جمع کند. در دو سه روز، به قدر ده هزار سوار

پیش غاطوش آمدند. غاطوش احوال غور کوهی با ایشان می‌گفت و آنها را به جنگ با غور تشویق می‌کرد.

روز چهارم، همگی رو به راه نهادند تا به دره غور کوهی رسیدند. خبر به غور رسید که غاطوش با ده هزار سوار به دره آمده است و قصد پیکار دارد. غور کوهی نیز که می‌دانست ارمنشاه بیکار نخواهد نشست، لشکری گرد آورده بود. چون خبر رسیدن لشکر غاطوش شنید، فرمان داد تا لشکر سلاح برداشتند و آماده شدند. لشکریان غور کوهی دوازده هزار تن بودند. سمک و یاران خدمت کردند و گفتند: «ما نیز به میدان جنگ می‌آییم.»

غور کوهی گفت: «نخواهم که یکی از شما بیرون آید تا مبادا رنجی به شما رسد و نام صد ساله ما برباد رود. می‌ترسم مردمان گویند که غور کوهی امان‌داران خود را به دم تیغ فرستاد. شما دل‌نگران نباشید که اگر جمله سپاه عالم بر این جایگاه آید، ایشان را برانیم!»

سمک بر او آفرین گفت و افزود: «ای غور پهلوان، ما نیز به جنگ آییم که اگر ما را بکشند، خورشیدشاه به خونخواهی ما آید با سیصد هزار سوار در مرغزار زعفرانی. هر مویی که از سر ما کم شود، در عوض یکی را از سپاه دشمن بکشد.» غور کوهی در جواب گفت: «نه پهلوان سمک! تا ما جان در بدن داریم، نگذاریم که شما به جنگ روید. چون ما را کشتند، شما دانید و خورشیدشاه و این لشکر دشمن!»

سمک غور را دعا گفت و چون در کار و کردار او حیران مانده بود افزود: «پهلوان، پس ما به تماشا آییم.»

همگی به گوشه میدان رفتند و نظاره می‌کردند. از هر دو سپاه آواز طبل جنگ

شنیده شد. صفهای هر دو سپاه آراسته گشت و سواران بر اسبها نشستند. از لشکر غاطوش، سواری اسب در میدان جهانید. سوار بر اسبی بادپا نشسته و چهارده پاره سلاح رزم با خود برداشته بود. نام او سمنکان و برادرزاده غاطوش بود. سمنکان نعره زد و هماورد خواست. از لشکر غورکوهی، برادر غور، یعنی کوهیار اسب در میدان تاخت. او نیز بر اسبی رزمی نشسته بود که بر آن برگستوان آراسته بودند. کوهیار برابر سمنکان ایستاد و بانگ بر او زد: «ای فرومایه! مگر از جان خود سیر شده‌ای که به جنگ ما آمده‌ای؟ بیاور از مردی هر چه داری!»

هر دو نیزه بر نیزه یکدیگر افکندند و بسیار بکوشیدند تا آنکه کوهیار نیزه انداخت و شمشیر هندی برداشت و بر سمنکان تاخت و او را زخمی زد. تا سمنکان به خود آید، تیغ دیگری بر فرق او فرود آمد و از اسب به زیر افتاد. از لشکر غاطوش همه زاری کردند.

غاطوش از کشته شدن برادرزاده غمگین شد و سوار دیگری به میدان فرستاد. کوهیار او را نیز کشت. تا چهارده مرد به میدان آمدند. کوهیار همه را به تیغ بیفکند و یک زخم بر کوهیار وارد نیامد. کوهیار همچنان ایستاده و نعره می‌زد و هماورد می‌خواست که از لشکر غاطوش، مردی به میدان آمد به نام خوشنام.

خوشنام برابر کوهیار ایستاد و بانگ زد: «ناجوانمردان با شاه خود و با مردم خود جنگ کنند؛ آن هم برای بیگانه‌هایی پست! بیاور از مردی هر چه داری!»

کوهیار جواب نمی‌داد تا اینکه نیزه بر نیزه هم انداختند و بسیار کوشیدند. کسی پیروز نشد. چون شب شد، طبل آسایش زدند و دو لشکر به خیمه‌ها بازگشتند.

سمک و یارانش در جایگاهی که برایشان آماده کرده بودند نشستند. هر کس سخنی از مردی و عیاری می‌گفت و سمک از عیاری و جوانمردیهایی که روزافزون

در ماچین کرده بود و او دیده یا شنیده بود. سرخ ورد حسادت کرد و گفت: «ای سمک، تا کی از عیاری روزافزون می‌گویی؟ در میان شهر و در خانه خود، پردلی و عیاری کاری نباشد. در اینجا و در میان کوه و دره باید کاری کرد تا نام مردی و عیاری او را مسلم باشد.»

روزافزون که در مجلس حاضر بود دانست که منظور سرخ ورد اوست. سرخ ورد در ادامه گفت: «باید به بالین غاطوش رویم و نشانی از او بیاوریم تا نام مردی و عیاری سزاوارمان باشد.»

روزافزون گفت: «هر کس می‌تواند برود که من نمی‌توانم.»

سرخ ورد گفت: «من می‌روم!»

روزافزون گفت: «اگر می‌توانستی نمی‌گفتی. اما اگر تو بروی و نشانی از خوابگاه غاطوش بیاوری، من هرگز نام عیاری بر خود نهم و در میان مردم نروم. می‌روم، در پس برده می‌نشینم و به کار زنان و دوک و پنبه‌ریسی مشغول می‌شوم. و اگر نتوانستی، از این به بعد، از کاری که نمی‌توانی انجام دهی حرف نزن!»

سرخ ورد فروماند و در دل گفت: «نباید که بیازم! برخیزم و کاری کنم.» و برخاست که برود.

سمک عیار گفت: «ای سرخ ورد، بنشین که اینجا چون شهر نیست! مبادا خطایی کنی و نام و ننگ ما بر باد شود.»

سرخ ورد گفت: «نه ای پهلوان! من دیگر طاقت ماندن ندارم. نشنیدی روزافزون چه گفت و چه طعنه‌ای زد؟ من می‌روم. اگر بامداد نیامدم، بدان که گرفتار شده‌ام. تو دانی که به طلب من بیایی یا نیایی.»

سرخ ورد سلاح برداشت و روی به راه نهاد. از طلایه لشکر گذشت و به

جایگاهی رسید که لشکر غاطوش خیمه برپا کرده بودند. دیده‌بان از بالای کوه او را دید. کسی را فرستاد که وی را بگیرد. نگهبانی آمد با چند مرد دیگر که گرداگرد او را گرفتند و بند بر دست و پایش زدند و او را نزد غاطوش بردند.

غاطوش گفت: «ای جوان، کیستی و از کجا می‌آیی؟»

سرخ ورد گفت: «ای پهلوان، منم سرخ ورد. از دره غورکوهی می‌آیم.»

غاطوش گفت: «تو از بندیان بودی که در قلعه گرفتار شده بودی؟»

سرخ ورد گفت: «آری.»

غاطوش فرمان داد تا او را بند بر دست و پای زدند و پیش ارمنشاه فرستادند. از آن جانب، سمک با دیگران انتظار آمدن سرخ ورد می‌کشیدند تا روز روشن شد و سرخ ورد نیامد. سمک دل‌تنگ شد. چون روز دیگر آمده بود، لشکریان باز به جنگ مشغول شدند. باز خوشنام به میدان رفت. از لشکر غورکوهی هم کوهیار به میدان تاخت.

خوشنام در برابر کوهیار ایستاد و گفت: «ای پهلوان، این چه کاری است که شما می‌کنید؟ برای چند بیگانه خلقی را به جان هم انداخته‌اید و چندین هزار مرد را با خود دشمن کرده‌اید.»

کوهیار گفت: «بیاور از مردی هر چه داری که ما نمی‌توانیم ناجوانمرد باشیم و امان خود را بشکنیم!»

آنها نیزه بر نیزه یکدیگر زدند تا نیزه‌ها بشکست. دست به شمشیر بردند تا اینکه کوهیار تیغی بر خوشنام زد و فرق خوشنام بشکافت. خوشنام بیفتاد و خروش از لشکر غاطوش برآمد. پهلوان دیگری از لشکر غاطوش به میدان آمد؛ پهلوانی عظیم که هشت گز قد داشت و چهار گز پهنا. خرامان و نعره زنان به میدان رفت و بر کوهیار

بانگ زد: «می دانی که را کشتی؟»
کوهیار گفت: «غم خود خور که هم اکنون تو را پیش او می فرستم!» و تیغ کشید و
او را زد. پهلوان چون مناره‌ای که خراب شود بر زمین غلتید. غاطوش بر مرگ او
گریست و همه لشکریان زاری کردند.
تا صد مرد به مصاف کوهیار رفتند و او همه را بیفکند. باز طبل آسایش زدند و
هر دو لشکر روی به خیمه‌ها نهادند.



«نگران نباش که من به دنبال خورشیدشاه روم و او را به اینجا آورم! وعده ما امشب در باغ قصر.»

از دگر سو، مهران وزیر در خدمت فغفورشاه بود که فرستاده قزل ملک، پسر شاه ماچین به دربار آمد و نامه او را تقدیم کرد. فغفور نامه را به مهران داد و گفت: «بخوان!»

مهران نامه را خواند و گفت: «قزل ملک ما را به جنگ طلبیده است. می گوید که یا مرا به خواستگاری مه پری بپذیرید یا به جنگ ما بیایید که اگر نیایید، ما بیاییم و چین را با خاک یکسان کنیم.»

فغفورشاه گفت: «باید که لشکری بفرستیم تا نگویند که ترسیدند و به جنگ ما نیامدند.»

پسر شیرافکن، پهلوانی بود به نام شیرویه. فغفور او را مأمور کرد تا با بیست هزار مرد جنگی به جنگ قزل ملک برود. همراه شیرویه، پهلوان دیگری به نام شاهک با ده هزار مرد جنگی و پهلوانی به نام سمور با پنج هزار سوار روان شدند. همگی سلاح برگرفتند، اسبها را زین کردند و با ساز و برگ فراوان به جنگ قزل ملک رفتند.

از قضا خورشیدشاه، شغال پیل زور و فرخ روز هم که دیده بودند سمک گرفتار مأموران مهران شده است، به صحرا رفتند تا در خلوت تدبیری اندیشند. چون خبر رفتن لشکر به جنگ سپاهیان ماچین را شنیدند، گفتند: «ما نیز همراه آنها برویم تا از شر نیرنگهای مهران وزیر در امان مانیم.»

فرخ روز گفت: «ولی ما که اسب و سلاح نداریم!»

شغال گفت: «من دوستی دارم. به خانه او برویم و از وی کمک بخواهیم.»

هر سه به خانه دوست شغال رفتند. خورشیدشاه کنار پنجره ایستاده بود و به

پنهان می‌گذشت.»

چون روزافزون به طلایه‌داران لشکر غاطوش رسید، او را گفتند: «تو کیستی؟»
روزافزون گفت: «جاسوس غاطوشم و پیش او می‌روم.»
او را رها کردند و سواری همراهش فرستادند تا به در خیمه غاطوش رسید.
روزافزون گستاخ به در خیمه رفت و خدمت کرد. غاطوش و پهلوانان نشسته بودند.
روزافزون گفت: «ای پهلوان و ای پادشاه دوازده دره، اگر می‌خواهی کاری بکنی،
بکن که وقت آن رسیده است! اکنون غورکوهی با کوهیار و کوشیار و مرددوست و
مردگیر و مردافکن، همه در خوابند. اگر ده سوار بروند، ایشان را دستگیر کنند و
بیاورند.»

غاطوش خرم شد. دو یست سوار نامی جمع کرد و گفت: «چنان بروید که کسی
با خبر نشود و ناغافل، غورکوهی را بگیرید و بیاورید!»
سواران رو به راه نهادند.

روزافزون ایستاده بود و سرخ ورد را می‌نگریست که برابر وی در بند بود.
غاطوش سفره گسترد و نوشیدنی و شربت آورد تا روزافزون را مهمان کند.
روزافزون بیهوشانه در شربت ریخت و قدحی از آن شربت به غاطوش داد. غاطوش
شربت را سرکشید. روزافزون به دیگران هم شربت داد و همه بیهوش بر زمین
افتادند. پس پیش سرخ ورد رفت، بند از دست و پایش بگشود، او را از خیمه بیرون
برد و گفت: «از این کوه، که برابر توست، بالا رو تا به لشکر خورشیدشاه رسی! من
هنوز در اینجا کار دارم.»

روزافزون به خیمه غاطوش برگشت. کلاه و قبای او را درآورد، آنها را پوشید و
با خود گفت: «غاطوش را نمی‌کشم که او با ما بدی نکرد.» پس اسب او را برداشت،

سوار شد و روی به راه نهاد. هر کسی او را می‌دید، گمان می‌کرد که غاطوش وی را خلعت داده است.

از آن طرف، فرستادگان غاطوش به طلایه سپاه غور رسیدند و سپاهیان غور، که بیدار و هوشیار بودند، آن سواران را گرفتند و در بند کردند. روزافزون به همان گونه که آمده بود برگشت. به خیمه سمک و عیاران رفت و همگی به خدمت غور کوهی رفتند. همه از شبیخونی که به لشکر غاطوش زده بودند، حرف می‌زدند. همین که چشم غور کوهی به روزافزون افتاد، گفت: «این جوان کیست؟»

سمک خدمت کرد و گفت: «ای پهلوان، این جوان روزافزون است.»

غور گفت: «این کلاه و قبا را از کجا آورده که من به او نداده بودم؟»

روزافزون خدمت کرد و گفت: «اینها از بخت و اقبال توست.» پس زبان برگشود و آنچه اتفاق افتاده بود، همه را گفت؛ از رفتن به لشکرگاه غاطوش و ایشان را به جنگ فرستادن تا بیهوشانه در شربت آنها ریختن و بیهوش شدن غاطوش و یاران و آزاد کردن سرخورد و بیرون آوردن کلاه و قبای غاطوش.

غور کوهی گفت: «پس چرا غاطوش را نکشتی؟»

روزافزون گفت: «ای پهلوان، وقت نیافتم و دیگر اینکه اجل او نرسیده بود.»


غور کوهی با جمله پهلوانان بر او آفرین گفتند. غور گفت: «بر این پیروزی شادخواری کنیم.»

از آن طرف، چون غاطوش به هوش آمد، سرخورد را ندید، کلاه و قبا دربرداشت و اسبش نبود. بر سر خود زد و گفت: «کار سمک بوده است. نمی‌دانیم با او چه کنیم که هم جوانمردی کرده و هم آبروی ما را برده است. جوانمردی از آنکه می‌توانست مرا بکشد و نکشت و آبروریزی هم از جهت آمدن به خیمه ما و بردن

اسب و قبای من.»

غاطوش نامه‌ای به ارمنشاه نوشت و آنچه رفته بود، همه را گفت تا شاه چه تکلیف کند.





راز دره غورکوهی



در خیمه غورکوهی، همه به شادخواری مشغول بودند که سمک به یاران گفت: «ای مردان، شما به شادخواری مشغول باشید تا من بروم و پایان این دره را تماشا کنم و برگردم!» و روی به راه نهاد.

سمک مقدار نیم فرسنگ برفت. بیشه‌ای دید پر درخت با میوه‌های گوناگون و آب چشمه‌اش بسیار؛ جایگاهی بسیار خوش و زیبا. در دل گفت: «خدایا، چه زیباییها که آفریده‌ای و چه نعمتهایی که ما را عطا کرده‌ای و چه...!» با خدا مناجات می‌کرد و در بیشه می‌گفت و می‌گشت تا به آخر دره رسید. راه بسته بود و در برابرش کوهی بود بلند. انگار استادی ماهر دیواری عظیم بنا کرده بود. از زیر سنگ آب بیرون می‌زد. سمک باز هم گشت تا به مرغزاری رسید بزرگ و زیبا. کیسه‌های زر و جواهر و لباسها و پارچه‌های فاخر همه جا ریخته بود. سمک در عجب ماند و با خود گفت: «اینها از خزانه کدام پادشاه آمده است؟» گرداگرد آن مالها می‌گشت تا به

گوشه‌ای رسید. نگاه می‌کرد که ناگاه ناله‌ای شنید. گفت: «ببینم کیست!» پیش رفت. قفلی دید. دست بر قفل گرفت و گفت: «آن را بشکنم تا ببینم در پشت این در چیست!»

از آنجا تا جایگاه غورکوهی دو فرسنگ راه بود. سمک با خود گفت: «ای سمک، عقل نداری! شاید اینها از آن غور باشد. اگر قفل را بشکنی، خیانت در امانت کرده باشی. روا نباشد که دست بر اینها دراز کنی.»

سمک از آنجا بازگشت و آنچه دیده بود به یاران گفت. در آن ساعت غورکوهی آنجا نبود. روزافزون گفت: «ای پهلوان، من فردا با تو بیایم و برویم و آنجا را بنگریم که چیست و چگونه ساخته‌اند.»

سمک گفت: «روا باشد.» و آنجا بودند تا شب رسید و گذشت و روز بعد رسید. روزافزون هوس کرد که آن مرغزار را ببیند. آتشک نیز همراه آنها شد. هر سه روی به راه نهادند. چون به آنجا رسیدند، از دیدن آن همه مال در عجب شدند. روزافزون دست به در آهنین گرفت و شنید که صدای ناله می‌آید. فریاد زد: «کیستی و این ناله برای چیست؟»

از اندرون جواب آمد که ای آزاد مرد، در بگشای و اینجا را ببین که ما را چه رنجی است.

روزافزون گفت: «قفل بزرگ است و نمی‌توانیم آن را بشکنیم. کلید کجاست؟» جواب آمد که ای آزاد مرد، کلید در پایه‌ی تخت غورکوهی نهاده شده است. اگر توانی کلید را از آنجا به دست آور و این در بگشای و ما را از این بند و زندان رهایی ده!»

روزافزون از تعجب فروماند. پیش سمک آمد و احوال بازگفت. سمک هم در

راز دره غورکوهی

عجب شد و گفت: «ای روزافزون، حتماً غورکوهی کسی را در بند کرده است. نباید که در بگشاییم.»

روزافزون گفت: «ولی من می‌خواهم ببینم که زندان چگونه است.»
آنها پیش یاران خود بازگشتند.



به میدان نهادند.

از آن جانب قزل‌ملک و لشکریانش نیز که بانگ جنگ شنیدند، آماده شدند. هر دو سپاه به میدان آمدند و صف کشیدند. اول پیادگان به هم پیوستند. در همان لحظه اول، دویست مرد از هر دو سپاه کشته شدند. بعد نوبت به سواران رسید.

از جانب لشکر خورشیدشاه، فرخ‌روز اسب در میدان جهانید. اسب فرخ‌روز، بادپا بود و با آلات جنگ آراسته. فرخ‌روز در وسط میدان ایستاد و هماورد طلبید. از لشکر قزل‌ملک، سواری اسب در میدان تاخت. نام او شاهان بود. شاهان بر اسبی کوه‌بیکر سوار بود و خود به چهارده پاره سلاح آراسته. چون مقابل فرخ‌روز قرار گرفت، بانگ بر وی زد. فرخ‌روز در جواب او گفت: «ای فرومایه! تو را زهره آن باشد که بر من بانگ زنی؟ بیاور از مردی هر چه داری!»

دو پهلوان برهم تاختند و بسیار کوشیدند تا نیزه در دستهایشان بشکست. پس دست به تیغ بردند. ساعتی با تیغ جنگیدند و عاقبت فرخ‌روز شاهان را با شمشیر به دو نیم کرد. خروش از لشکر خورشیدشاه برآمد و زاری از لشکر قزل‌ملک.

از لشکر قزل‌ملک، سوار دیگری به میدان آمد. فرخ‌روز او را هم بیفکند. دیگری پیامد و هلاک شد تا چهل مرد که همه هلاک شدند. هیچ‌کسی را جرئت آمدن به میدان نبود. طبل آسایش زدند و هر دو سپاه رو به خیمه‌ها رفتند تا دمی بیاسایند. همه بر فرخ‌روز آفرین گفتند.

روز بعد، چون شب نگوینسار شد و خورشید جامه زربفت پوشید و بر تخت آسمان نشست، از لشکرگاه قزل‌ملک کوس جنگ زده شد و سی هزار سوار در مغز آهن نماندند و رو به میدان نهادند. خورشید فرمان داد تا لشکر به میدان روند. اولین سوار از سپاه قزل‌ملک، قطران بود که به میدان آمد. او بر اسبی زردرنگ

قراخان بود، اول فرستاده‌ای که نزد غور کوهی رفته بود و او را کشته بودند. چون قرقوب نزدیک دوازده دره رسید، به غاطوش خبر دادند. غاطوش به استقبال رفت و او را به خیمه خود آورد تا روز بعد نزد شاهان رود. چون روز بعد رسید، قرقوب با دو یست سوار که همراه داشت به شه دره رفتند. خبر به شاهان رسید. شاهان استقبال کرد. قرقوب را فرود آوردند. شاهان او را بنواخت و گرمی داشت. قرقوب نامه ارمنشاه بیرون آورد، آن را بوسید و به دست شاهان داد و مال و خلعتها، جملگی به وی سپرد. شاهان نامه بازکرد و خواند و بر او معلوم شد که شاه از او چه می‌خواهد. پس به قرقوب گفت: «فرمانبردارم. تو نزد غاطوش برگرد تا من لشکر گرد آورم و بیایم! با اینکه غور کوهی عموی من باشد، اما با او کاری کنم که تا جهان باشد بازگویند.»

شاهان دستور داد پهلوانی برود و بر طبلی که بالای شه دره بود بکوبد. هرگاه بر طبل می‌کوبیدند، پهلوانان و سواران دره‌ها، همگان با خبر می‌شدند که کاری مهم پیش آمده است و به شه دره می‌آمدند. پس چون بر آن طبل کوبیدند و آواز آن به دوازده دره رسید، همه پهلوانان روی به راه نهادند و چون در شه دره جمع شدند، شاهان احوال غور کوهی بگفت و افزود: «وی بر شاه عاصی شده و طغیان کرده و بیگانگان را پناه داده است. خاصه که مردی چون سمک به قلعه دوازده دره رفته، غضبان را کشته و بندیان را آزاد کرده و...»

همگان گفتند: «فرمانبرداریم. تا جان داریم برای سربلندی دوازده دره بکوشیم.»

چون لشکر همه دره‌ها نزدیک شدند، خبر به غاطوش رسید که شاهان با لشکر فراوان در راه است. غاطوش سپاهی به استقبال فرستاد. قرقوب گفت: «ای پهلوان، ما

نیز به تماشا رویم.»

آنها به تماشا ایستادند و از هر دره لشکری آمد تا اینکه از نه دره، شصت هزار سوار جمع شدند. اولین لشکر به فرماندهی پهلوانی به نام نیکو رسیده بود. پس اولین لشکری که به مصاف غور رفت، لشکر نیکو بود.

خبر به غور کوهی رسید که لشکر از یازده دره به سوی تو می آیند. غور گفت: «ما را از لشکر عالم چه باک!» و فرمان داد تا لشکر جمع شدند و آماده گشتند.

هر دو لشکر برابر هم ایستادند. از لشکر غور کوهی، کوهیار اسب در میدان جهانبید و همآورد خواست. از لشکر نیکو، سواری در میدان آمد تا کوهیار را به قتل رساند. کوهیار او را با نیزه‌ای از اسب به زیر انداخت و کشت. لشکر نیکو، همه ترسیدند و کسی به میدان نمی آمد. خود نیکو اسب در میدان تاخت. او روبه روی کوهیار ایستاد و گفت: «ای کوهیار، به مردی خود غره شده‌ای! می پنداری که در این جهان کسی همآورد تو نیست؟»

کوهیار گفت: «اگر به جنگ من آمده‌ای، بیاور هر چه داری!»

نیکو نیزه برکشید و بر کوهیار حمله برد. کوهیار نیزه او بگرفت. بسیار بکوشیدند و نیزه‌ها در دست آنها شکست. تیغها از نیام کشیدند و آنقدر بر یکدیگر تیغ زدند که تیغها هم شکست. ناگهان نیکو کمر بند کوهیار را گرفت و او را بر زمین زد. بند بر دست و پایش زد و فرمان داد: «او را نزد غاطوش برید تا او را در بند نگه دارد!»

کوهیار را دست بسته پیش غاطوش بردند. غور کوهی دلتنگ شد که کوهیار برادرش بود. کوشیار خواست به میدان رود. ولی روزافزون او را بازداشت و گفت: «من می‌روم!» و اسب در میدان جهانبید.

روزافزون برابر نیکو ایستاد و بانگ بر وی زد. نیکو در او نگاه کرد و گفت: «تو

سوار بود. اسبی بیابان‌نورد و دریاگذر چون کوه‌پاره‌ای. برگستوان و زین زرین و لگام زرنگار داشت. قطران خودی از زر به سر داشت و دستاری زرد برپا بسته بود. دو شمشیر، یکی در دست و دیگری بر کمر حمایل کرده و مشتی تیر در تیردان و عمودی گران سنگ در پیش کوهه زین فروبرده و تیره‌ای را چون سندنمی در دست گرفته بود. اسب سم بر زمین می‌زد و سنگ را سرمه می‌کرد. قطران برابر لشکر خورشیدشاه آمد و فریاد برآورد: «ای پهلوانان! آیا کسی نیست که پیمانۀ عمرش به سر آمده باشد؟ آیا کسی نیست که به میدان آید تا ساعتی خود را بیازماییم؟» از لشکر خورشیدشاه، سواری به میدان آمد. نام او سنجام بود و بر اسبی بادپای سوار. از فرق سر تا سم پوشیده در آهن بود. سنجام که لباسی سرخ پوشیده بود تا پیش قطران آمد و بانگ بر او زد: «ای پهلوان، این همه فریاد برای چیست؟ بیاور از مردی هر چه داری!»

سنجام این را گفت و به قطران حمله برد. هر دو با نیزه جنگیدند. ساعتی گذشت تا اینکه نیزه قطران بر سینه سنجام خورد و از پشت او بیرون آمد. سنجام بیفتاد. قطران فریاد زد: «کجا بید ای مردان؟ کجایی ای فرخ‌روز!» از قضا آن روز فرخ‌روز رنجور بود و چنان از درد شکم می‌نالید که نتوانست به میدان رود. دیگران تا پنجاه مرد به جنگ قطران رفتند و همه کشته شدند. چون روز به پایان رسید، طبل آسایش زدند و همه به خیمه‌ها رفتند تا بیاسایند. خورشیدشاه و دیگر پهلوانان به خیمه‌ها رفتند. خورشیدشاه از کشته شدن پهلوانان لشکرش غمگین بود. سمک این را دید و خواست شاهزاده را خوشحال کند. پس گفت: «ای جوانمرد شاه، اگر اجازه دهی امشب بروم و قطران را دست‌بسته به اینجا آورم تا مایه شادی لشکریانت شود.»

شکایت کرد و گفت: «دیدی چه کردی؟ مگر نگفتم که شماها به جنگ نروید و جنگ را به ما واگذارید؟ شما آبروی صدساله مرا برباد دادید!»
سمک خدمت کرد و گفت: «ای پهلوان، کار چنان شود که تقدیر ایزدی بوده است. اکنون غم مخور! روز افزون عزیزتر از برادر تو نیست. من می‌روم و هر دو را می‌آورم.»

چون زمانی گذشت، سمک به یاران خود گفت: «من به طلب روزافزون می‌روم که او در حق من بسیار خوبی کرده است. اگر بامداد بازآمدم که هیچ و گرنه به سلامت باشید و چون به خورشیدشاه رسیدید، سلام من به وی رسانید و بگویید که خون من بازستاند و دوستان مرا نیکو دارد.»

همه به سمک خندیدند و گفتند: «ای پهلوان، تو را رها نکنیم که تنها روی.»
آتشک گفت: «من با تو بیایم.»

نیال بن سنجابی گفت: «من نیز بیایم. شرط من آن بود که از تو جدا نشوم.»
سمک گفت: «هیچ کس نخواهم که با من بیاید. چرا که این جایگاه همه کوه است و مخفیگاه ندارد. اگر اتفاقی افتد، می‌شود خود را نجات داد، ولی دیگران را نه.»
سمک سلاح برداشت و از لشکرگاه غور روی به دره نهاد. رفت تا به طلایه لشکر غاطوش رسید. با خود گفت: «نمی‌دانم که روزافزون در کجا زندانی است. به کدام خیمه باید بروم؟»

با خود اندیشه می‌کرد که صدای پای اسبی به گوشش رسید. سمک پنهان شد و نگاه می‌کرد که سه سوار آمدند. آنها با هم گفتگو می‌کردند. یکی گفت نیکو روزافزون را به خیمه خود برده است؛ آن خیمه که برابر است و از آن روشنایی می‌تابد.»

سمک به خیمه نگاه کرد و آن را شناخت. به در خیمه رفت و در گوشه‌ای ایستاد و ناگاه روزافزون را دید که با نیکو سخن می‌گفت. روزافزون گفت: «ای پهلوان، اگر به مردی و مردانگی مرا گرفته بودی، اکنون این‌گونه رفتار نمی‌کردی.»

نیکو گفت: «مگر در میدان جنگ گرفتار نشدی؟»

روزافزون گفت: «تو نیرنگ کردی و خدعه به کار بردی. اگر راست می‌گویی، بیا تا با هم کشتی بگیریم. هر کس پیروز شد، او برنده میدان است.»

نیکو گفت: «ای روزافزون، مگر زور بازوی مرا ندیده‌ای؟ باز می‌خواهی امتحان کنی؟»

روزافزون گفت: «آری!»

نیکو به خدمتکاری فرمان داد تا بند را از دست و پای روزافزون بازکند.

روزافزون گفت: «مردی و مردانگی تو همین است که مرد بیگانه‌ای می‌فرستی تا دست به من زند؟ باید کنیزی بگویی تا بیاید و بند از دست و پای من بازکند.»

نیکو کنیزی صدا کرد تا بند را از دست و پای روزافزون بازکند. کنیزک آمد و چنین کرد. نیکو آماده ایستاد تا با روزافزون کشتی بگیرد. سمک ترسید که نیکو به روزافزون آسیبی برساند. پس همین که نیکو به خیمه تکیه زد، سمک با خنجر به پشت او زد و نیکو بر زمین افتاد. سمک به درون رفت و روزافزون او را دید. شادمان شد و گفت: «نیک آمدی! اما اکنون به سلامت بازگرد که من بروم کوهیار را بیاورم!»

سمک گفت: «من نیز بروم و شاهان را بیاورم که شاه دوازده دره است. اوست که لشکر جمع کرده و به جنگ غور آمده‌است.»


سمک رو به راه نهاد. روزافزون شمشیر و کلاه و قبای نیکو را برداشت و به راه

افتاد تا به خیمه غاطوش رسید. حاجبان او را دیدند و خبر به غاطوش بردند. غاطوش گفت: «بگویند داخل شود!»


روزافزون داخل شد. خدمت کرد، کلاه و قبای نیکو را پیش روی غاطوش گذاشت و گفت: «نیکو سلام داد و این دو نشانی از آن اوست. فرستاد تا کوهیار را ببرم که او گرفت و حال خواهد که وی را پیش روی لشکر سیاست کند.» غاطوش با خود گفت: «راست گفته است. کوهیار را نیکو در بند کرد. حق اوست که سیاست فرماید.» و کوهیار را به روزافزون تحویل داد.

روزافزون دست کوهیار را بست، پالهنک برگردن او گذاشت و از خیمه غاطوش بیرون آمدند. کوهیار ترسان بود. روزافزون سردر گوش او نهاد و گفت: «من روزافزون هستم. نترس! تو را نزد غور کوهی می‌برم.»





جنگ شاهان با غورکوهی



از آن طرف، چون سمک از پیش روزافزون برفت، به لشکرگاه شاهان رسید. لشکرگاهی دید آرمیده. هیچ پاسبان و نگهبانی نداشت و همه در خواب. به درگاه آمد. هیچ کس را ندید. بر گوشه‌ای دو سه تن خفته بودند. سمک در خیمه نگاه کرد. شاهان را دید که بر سر تخت خفته است. به بالین شاهان رفت، کارد کشید و پا بر سینه او نهاد. شاهان بیدار شد، ترسید و گفت: «کیستی؟»

سمک گفت: «منم، سمک عیار!»

شاهان گفت: «همانی که ارمنشاه از دست تو می‌نالد و قلعه غضبان گشادی و او را کشتی و بندیان را بردی؟»

سمک گفت: «بله، من همان سمک هستم.»

شاهان فروماند. خواست برخیزد که سمک گفت: «به یزدان دادار کردگار اگر سخنی گویی یا حرکتی بکنی، تو را بکشم.»

شاهان از ترس، دم فروبست تا سمک دست و پا و دهان وی را بست. پس او را بر دوش گرفت و از لشکرگاه بیرون آمد. هیچ کس باخبر نشد. چون سمک به سر دره رسید، روزافزون را دید ایستاده. روزافزون پیش آمد و گفت: «ای پهلوان، او را به من بسپار!»

سمک شاهان را به روزافزون سپرد و پرسید: «با کوهیار چه کردی؟»
روزافزون گفت: «او را از بند درآوردم و پیش خورشیدشاه فرستادم.»
آن دو با شاهان رفتند تا به لشکرگاه خود رسیدند.

صبح روز بعد، غور کوهی بر تخت نشست و پهلوانان به خدمت آمدند. سمک و روزافزون هم داخل شدند. غور نگاه کرد. روزافزون را دید و رو به سمک گفت: «ای پهلوان، چگونه روزافزون بازآمد؟ کوهیار کجاست؟»

سمک خدمت کرد و گفت: «بنده رفتم و نیکو را کشتم. روزافزون هم رفت و کوهیار را از بند آزاد کرد و پیش خورشیدشاه فرستاد. تحفه دیگری هم آورده ایم!»
غور گفت: «آن تحفه چیست؟»

سمک گفت: «شاهان!»

غور کوهی سمک را در کنار گرفت، او را آفرین گفت و پرسید: «شاهان کجاست؟»

سمک شاهان را پیش تخت غور آورد. غور گفت: «ای روزافزون، شاهان را ببر در کنار آن کوه و گردن بزن!»


سمک تعجب کرد و با خود گفت: «این چه کینه‌ای است که غور از شاهان دارد؟ سبب چیست؟»

روزافزون شاهان را به پای کوه برد و او را بنشانند. شاهان گریه و زاری کرد و

جنگ شاهان با غورکوهی

گفت: «ای جوانمرد، بر من رحم کن که مرادی دارم! مراد مرا برآورده ساز!»
روزافزون دلش نرم شد و گفت: «مراد تو چیست؟»
شاهان گفت: «این را فقط به سمک گویم که او سخت جوانمرد است.»
روزافزون دست شاهان را گرفت تا بازگردند و احوال به سمک گوید. پاره‌ای
آمدند. شاهان گفت: «ای جوانمرد، این بند مرا کمی سست کن که دستم درد می‌کند و
طاقت ندارم!»
روزافزون کمی بند را سست کرد. پاره‌ای راه بیامدند که روزافزون نگاه کرد و
شاهان را ندید. با خود گفت: «ای روزافزون، چه کردی؟ چگونه فریب دشمن
خوردی؟ اگر غورکوهی بی‌رسد که شاهان را چه کردی، جواب چه داری؟»





یاری رساندن خورشیدشاه به غورکوهی

بازمی‌گردیم به لشکرگاه غاطوش. گویندهٔ داستان چنین نقل کرده است که چون روز روشن شد، غاطوش به تخت برآمد. پهلوانان، همه آمدند و نیکو نیامد. غاطوش کسی را فرستاد تا نیکو را بیاورد. رسول رفت به خیمهٔ نیکو و او را کشته دید میان خیمه افتاده. نزد غاطوش بازگشت و احوال بگفت. غاطوش دانست که این کار سمک است. دانست که او برای آزاد کردن روزافزون آمده و نیکو را کشته و روزافزون را برده است. با خود گفت: «باید نامه‌ای به ارمنشاه نویسم و احوال را به او بازگویم.» پس کاغذ و قلم برگرفت و آنچه رفته بود، همه را نوشت و نامه را برای ارمنشاه فرستاد.

رسول غاطوش، کیکان بود. کیکان نامه را به ارمنشاه رساند. شاه نامه برگرفت و آن را به دست شهران وزیر داد تا بخواند. او نامه را خواند و چون احوال معلوم شد، فریاد از نهاد ارمنشاه برآمد. روی به پهلوانان گفت: «چه تدبیر سازیم که مشتی عیار

روزگار ما را تباه کرده‌اند؟»

ارمنشاه کیکان را به لشکرگاه خورشیدشاه فرستاد تا ببیند که آنجا چه خبر است. به تقدیر حق تعالی، کیکان زمانی به لشکرگاه خورشیدشاه رسید که کوهیار و سرخ ورد در خیمه خورشیدشاه بودند و احوال غورکوهی با او می‌گفتند. خورشیدشاه چون دانست که کوهیار، برادر غورکوهی است، او را بناخت و خلعتی زیبا به وی داد. کیکان ایستاده بود. و می‌دید و می‌شنید. خورشیدشاه با کوهیار حرف می‌زد و با او مشورت می‌کرد. بعد رو به هامان وزیر کرد و گفت: «چه سازیم تا ایشان را از آن دره نجات دهیم؟»

هامان گفت: «ای شاه، غورکوهی را خلعتی فرست با لشکری زیاد، چنان که خواسته‌اند و نامه‌ای برای امان دادن به سمک و یاران او!»

همراه نامه، سی هزار سوار در خدمت کوهیار روان کردند و همراه لشکر، پنجاه بدره زر که در هر بدره هزار دینار بود و پنجاه تخته جامه و پنجاه اسب با ساخت زر و خلعتی زیبا برای غور و پنجاه غلام با قبای زرنشان و خلعتی برای کوشیار و فرزندان غورکوهی، هر یکی جداگانه و پنجاه دست خلعت برای پهلوانان.

کیکان که اینها را دید، به لشکرگاه ارمنشاه بازگشت و آنچه دیده بود بازگفت. ارمنشاه شادمان شد، پهلوانان را حاضر کرد و احوال آنچه شنیده بود، بازگفت. پس لشکری فراهم کردند تا سر راه کوهیار و لشکریان وی کمین کنند و بر آنها شیخون زنند و مالها بستانند و آنها را قهر کنند.

لشکریان کوهیار رفتند تا به سر دره‌ها رسیدند. اما لشکر ارمنشاه بالای کوه کمین کرده و منتظر اینها بودند. در جمع آنان پهلوانی بود طورگ نام، با ده پیل جنگی و پهلوان دیگری به نام سوسن که کارش تیراندازی بود و پهلوان دیگری به نام روزه.

اینها با ده هزار سوار در کمینگاه نشسته بودند که لشکر کوهیار برسید. جایگاهی تنگ و باریک بود. دیده بان از بالا آنها را دید و بر طبل کوبید. هرگز و کوهیار و دیگران آواز طبل شنیدند و در عجب شدند. در همان حال، سنگ و چوب و تیر بود که از بالا بر لشکر کوهیار بارید. در آن جنگ، قطران کشته شد و هرز کیل و سمور و سرخ ورد گرفتار شدند. کوهیار پیاده به کوه زد تا خبر به غور برساند و کمک بیاورد. چون روز روشن شد، بیست هزار تن از لشکریان کشته شده و سه پهلوان را به بند کشیده بودند. آن سه تن را پیش غاطوش بردند. غاطوش از آن کار خرم شد و فرمود تا سفره گسترده پهلوانان به شادخواری نشستند. غاطوش گفت: «این سه پهلوان را باید سیاست کنیم و پیش ارمنشاه فرستیم.»

پهلوانان گفتند: «هر سه را بند بگذاریم و پنجاه مرد بر آنها موکل کنیم. آن گاه ایشان را نزد ارمنشاه بفرستیم.»

از آن جانب، چون غور کوهی و لشکریانش از گرفتار شدن سه پهلوان آگاه شدند، همه غمناک شدند. سمک که در آن مجلس حاضر بود، از گرفتار شدن پهلوانان سپاه خورشیدشاه بر خود پیچید و فریاد از نهادش برآمد و گفت: «ای دریغ! ندانم که حال آنها چگونه باشد. این سرخ ورد یک هفته بی گرفتاری نیست. ترسم که در این نوبت هلاک شود.»

در این اندیشه ها بود تا شب درآمد. پس برخاست، پیش کوهیار رفت و گفت: «ای پهلوان، همراه من می آیی تا راهنمای من باشی و محل گرفتار شدن آن سه پهلوان را نشان دهی؟ باشد که رد آنها برویم و آزادشان کنیم.»

کوهیار گفت: «فرمانبر دارم.»

هر دو روی به راه نهادند و رفتند تا به آن کوه رسیدند. بر سر راه آنها دره‌ای بود که قومی در آن دره اطراق کرده بودند. سمک صدای آنها را شنید و به آن سو رفت. صد درازگوش و بیست مرد کنار کوه نشسته بودند. بارها افکنده، خستگی از تن به در می‌کردند. سمک پیش رفت، سلام کرد و پرسید: «این بارها چیست و از کجا آمده و سالار شما کیست؟»

گفتند: «این بارها از آن غاطوش است و سالار ما آن مرد است. نام او صفور است.»

سمک و کوهیار پیش آن مرد آمدند و سلام کردند. صفور جواب سلامشان را داد. سمک گفت: «ای خواجه، چرا دیر آمدی که غاطوش مردی تند خوست؟ این بارها چیست؟»

صفور گفت: «عسل و روغن و هویج است.»

سمک گفت: «جو و گاه و گندم می‌باید بیاوری.»

صفور گفت: «پانصد خروار گندم و جو از پس ما می‌آورند.»

سمک گفت: «آذوقه را بار کنیم که شب به لشکرگاه رسیم.»

صفور فرمان داد تا بارها برنهند و به راه افتادند. چون پاره‌ای برفتند، کوهیار گفت: «ای سمک، کی غاطوش به تو گفت که برو بار بیاور؟ ما را با این بارها چه کار؟»

سمک گفت: «ای کوهیار، باش تا بدانی! ما همراه این بارها به لشکرگاه و خیمه‌های غاطوش رویم و بندیان را از بند بیرون بیاوریم، چنان که تو در عجب بمانی! نگاه کن تا چگونه کارها رو به راه سازم!»

سمک دو ساریبان دید که کار می‌کردند و صفور کار به ایشان می‌سپرد. گفت: «ای

کوهیار، این دو را می بینی؟ من هر دو را به حرف می گیرم و نام ایشان می پرسم. تو یکی را همراه کن و با او حرف بزن. چون از صفور فاصله گرفتیم، تو این را بیفکن و من آن یکی را! جامه های آنها را می پوشیم و همراهشان می رویم.»

سمک پیش صفور رفت و گفت: «ای صفور، تو سواره ای. تند برو که ما آهسته بیاییم و بعد به تو رسیم.»

چون صفور راهی شد، سمک و کوهیار آن دو ساربان را به حرف گرفتند و در جایگاهی مناسب، دست و پایشان را بستند و لباسهای آنها را پوشیدند. آن دو به دنبال کاروان رفتند تا به لشکرگاه غاطوش رسیدند. بارها را به انبارها بردند؛ هویج به مطبخ و عسل به خیمه ای دیگر. سمک و کوهیار کمک می کردند و بارها را از درازگوشها پایین آوردند. کوهیار در عجب بود که گویا سمک ده سال است در انبار غاطوش کار می کرده است.

سمک در کار خود مشغول بود و نگاه به بارگاه غاطوش داشت. غلامان ایستاده و سفردها گسترده و همگی به شادخواری مشغول بودند. سمک بارها را بر زمین نهاد. آن گاه قدری داروی بیهوشی در شربت غاطوش و یارانش ریخت و خود، جامه های آنها را پر کرد و با شادمانی به دست هر کدام داد. چون ساعتی بگذشت، همه بیهوش بر زمین افتادند. سمک دست و پای همه را بست. آن گاه به دنبال سرخ ورد و دیگر بندیان گشت و آنها را یافت. سرخ ورد در خواب بود. چون چشم گشود، از دیدن سمک در عجب شد.

سمک گفت: «برخیز ای سرخ ورد که جای خواب نباشد! تو بند از پای این بندیان بازکن که من کار دارم.»

او به سراغ غاطوش و دیگر پهلوانانی رفت که در خواب بودند و سر آنان را که

راه لشکر خورشیدشاه را گرفته و سرخ ورد و هرمز کیل و سمور را اسیر کرده بودند از تن جدا کرد. آن‌گاه، پیش سرخ ورد بازگشت و همگی به طرف لشکرگاه غور روان شدند.

غورکوهی بر تخت نشسته بود که کوهیار و سمک با دیگران خدمت کردند و آن سرها پیش پای تخت انداختند. غور چون سرخ ورد، هرمز کیل و سمور را بدید، در عجب شد و گفت: «این سرها از آن کیست و این پهلوانها مگر در بند نبودند؟» کوهیار زبان باز کرد و آنچه از سمک دیده بود، همه را بازگفت: از اولین لحظه که به نزد ساربانها رسیده بودند تا کارهایی که در لشکرگاه غاطوش کرده بودند. غور سمک را بنواخت و در کنار گرفت. او را گرامی داشت و گفت: «شاد باش ای پهلوان که مردی و جوانمردی و عیاری در جهان، برازنده توست!»

از آن جانب، در لشکرگاه غاطوش، چون صبح دمید و روز روشن شد، غاطوش از خواب برخاست و فرمان داد که طبل جنگ بکوبند. حاجبان درآمدند و گفتند: «ای غاطوش، پهلوانان نیستند!»

غاطوش گفت: «بندیان را بنگرید که مبادا سمک به این جایگاه آمده باشد!» حاجبان به زندان رفتند. بندیان نبودند. خبر به غاطوش آوردند. غاطوش فروماند. غمناک شد و گفت: «کاری این چنین در یک شب چگونه انجام شد؟ این سمک کی آمد و چگونه این کارها کرد؟» و زمزمه کرد: «دوش گفتم فتحی عظیم کردیم و بندیان را به دام انداختیم، اما امروز کار ما واژگونه شد. اکنون از ما کشته‌اند. این سخن را با هیچ کس نتوانیم گفت.»

غاطوش در این اندیشه بود که کیکان جاسوس به خیمه او آمد. غاطوش به کیکان گفت: «به دره غورکوهی برو! شاید بتوانی بندیان را در آنجا ببینی.»

کیکان به راه افتاد. در سرراه به ته دره رسید؛ آنجا که مخفیگاه غور بود با آن در آهنی و قفل بزرگ. از قضا روزافزون و سمک به آنجا رفته بودند تا شاید بفهمند که آن جایگاه از برای چیست. ولی چون کیکان را دیدند، سمک او را گرفت و بترساند و پرسید: «کیستی و برای چه به اینجا آمده‌ای؟»

کیکان چون سمک را می‌شناخت، ترسید و گفت: «کیکان، جاسوس غاطوشم. آمدم تا به لشکرگاه غور کوهی روم و خبر به غاطوش ببرم.»

سمک او را رها ساخت؛ چون شرم داشت که غور کوهی بفهمد او و روزافزون به مخفیگاه وی رفته‌اند. اما سیاه زنگی، که نگهبان مخفیگاه غور بود، به غور خبر داد که کسانی به آنجا آمده بودند.

غور گفت: «آنها را می‌شناسی؟»

سیاه گفت: «نه! از مردم این دره نبودند. آنها را نمی‌شناختم.»

غور فکر کرد. تنها کسی که از مخفیگاه غور آگاهی داشت، شاهان بود. غور اندیشید که شاید شاهان به آنجا رفته است. اما شاهان را چندی پیش به روزافزون سپرده بود تا به بیابان ببرد و سر از تنش جدا کند. غور فکر کرد که شاید روزافزون شاهان را نکشته باشد و او هنوز زنده باشد. پس نزد سمک رفت و گفت: «ای پهلوان، آن روز که شاهان را آوردی، من او را به دست روزافزون دادم تا او را به قتل رساند. بپرس که با وی چه کرد!»

سمک روزافزون را خواست و احوال از او بازپرسید. روزافزون گفت: «ای پهلوان، او را نکشتم.»

غور خشمگین شد و گفت: «او کجاست؟»

روزافزون زبان گشاد و آنچه رفته بود، بازگفت: از بند سست کردن و گریختن

شاهان. غور چون این سخنان را شنید، برآشفته و گفت: «ای سمک، این کار نیک است؟ به خدا اگر مهمان نبودید و در امان نیامده بودید، می‌گفتم تا روزافزون را پاره پاره کنند؛ چرا که در جهان دشمنی بزرگتر از شاهان نداشتم و او دشمن مرا رها کرده است. می‌دانم که قصد جان من خواهد کرد.»



اگر کسی چیزی پرسید، بگو قطران گفت که چون مست شدم، مرا چنین به کنار لشکرگاه برید و غلامان مرا نگهبان باشند تا اگر کسی به لشکر شبیخون زد، من در امان باشم!»

آتشک چنین کرد و دو استر در میان سی غلام از لشکرگاه بیرون رفتند تا به لشکرگاه خورشیدشاه رسیدند.

سیاه گیل، امیر طلایه داران لشکر خورشیدشاه بود. او دید که قومی می آیند، تیغها برکشیده و دو استر در میان گرفته و بر استرها مهدی نشانده. سیاه گیل پیش آمد، سمک را دید و شناخت. سمک آنچه رفته بود، بر او گفت. سیاه گیل بر لشکریان بانگ زد تا غلامان را بگرفتند. پس قطران را با همان حال پیش خورشیدشاه بردند. سمک گفت: «ای خورشیدشاه، دوش چه وعده داده بودم؟ اکنون او را آوردم.»

خورشیدشاه نگاه کرد و قطران را دست و پا بسته و در مهدی خوابیده دید. همه پهلوانان از کار سمک می خندیدند. از خنده آنها قطران بیدار شد و نشست. خود را در خیمه خورشیدشاه دید و دست و پا در پالهنگ.

سمک گفت: «آنچه تو می خواستی در حق من بکنی، من کردم!»

خورشیدشاه رو به پهلوانان خود، ارغون، شیرویه و سام و سیاه گیل کرد و گفت: «من در میان شما غریبم و سود و زیان شما با شاه ماچین را نمی دانم. این قطران، پهلوان سپاه ماچین است. هر چه خواهید، با او کنید. اگر کشتنی است، او را بکشید و اگر باید در بند شود، او را در بند کنید!»

همگان گفتند: «قطران دو برادر دارد، یکی قطور و دیگری سلیم. آنها به طلب برادر بیایند. پس باید او را بند بر دست و پا بست و به دره بغرائی فرستاد تا در بند بماند و دست هیچ کس به او نرسد.»

رفت.»

سمک گفت: «تو بگو تا من بروم و شاهان را بیاورم که خجل نباشم!»
از بسیاری اصرارهای سمک کوهیار گفت: «جایگاه شاهان در شه دره است.
پشت آن قلعه که تو بگشادی. چون به آنجا رسی که لشکر غاطوش خیمه برپا کرده
بودند، طرف راست آنجا دره‌ای می‌بینی. آن را دره سرخ گویند و از دست چپ،
کوشکی از سنگ ساخته‌اند.»

سمک خندید و گفت: «پنداشتم که جایگاه او در این جهان نیست. هر جا که
باشد، از آن قلعه که گشودم، دشوارتر نیست.»

چون شب شد، سمک نزد روزافزون رفت و گفت: «من به طلب شاهان می‌روم
که قول داده‌ام او را بیاورم. می‌روم آن دره را می‌گشایم، او را به اینجا می‌آورم و
رازها معلوم می‌گردانم.»

سمک آنچه لازم بود برداشت و روی به راه نهاد. از لشکرگاه بیرون رفت. چون
به لشکرگاه غاطوش رسید، نگهبانها او را گرفتند و گفتند: «تو کیستی؟»

سمک پیش از آن شنیده بود که ارمنشاه جاسوسی دارد به نام لمک. گفت: «من
لمک، جاسوس ارمنشاه هستم. چون به مرغزار می‌آمد، مرا پیش فرستاد تا احوال
دره غور بدانم و به او بگویم. اکنون نیز باز می‌گردم پیش ارمنشاه.»

نگهبانها که نام لمک را شنیده بودند، او را پیش پهلوانان بردند. پهلوانان خدمت
کردند و او را گرامی داشتند. سمک گفت: «ای پهلوانان، مرا نشانی دهید که هیچ‌کس
مرا در راه باز نایستاند و چیزی نپرسد که باید به تعجیل بروم!»

پهلوانان گفتند: «او را تیری دهید.»

سمک گفت: «تیر نمی‌خواهم که مرا به حرف گیرند. معتمدی همراه من کنید تا هر

کس چیزی پرسید، او جواب دهد!»

مردی همراه او کردند و سمک راه دره سرخ در پیش گرفت. چون به سر دره رسید، لشکر شاهان او را بگرفتند و گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «من جاسوسم. از دره غور کوهی می آیم و مزدگانی آورده‌ام.»

او را پیش شاهان بردند. سمک کوشکی دید از سنگ محکتر که خدمتکاران گرداگرد آن ایستاده بودند. شاهان را خبر کردند که کسی آمده است و مزدگانی آورده. گفت: «او را بیاورید تا ببینم کیست!»

چون سمک به خدمت شاهان رسید، سلام داد و ثنا گفت. شاهان پرسید: «ای آزاد مرد، چه خبر آورده‌ای؟»

سمک گفت: «جوانمردی هستم و از دره غور کوهی آمده‌ام. آن زمان که غور تو را به دست روزافزون داد تا هلاکت کند، یزدان تو را خلاص کرد. غور بر روزافزون خشم گرفت و چندان خواری کرد که نتوان بازگفت. سمک به تلافی گفت که می‌رود و شاهان را می‌آورد. در آن لحظه من آنجا بودم. گفتم بیایم و شاه را خبر کنم. حال بدان که سمک و کوهیار و چندتن دیگر خواهند آمد تا تو را ببرند! گفتم حیف باشد که چنان مردی به دست چنین مردی برباد رود. بفرمای تا لشکر راهها را نگاه دارند!»

شاهان خرم شد و گفت: «شادباش ای پهلوان! برای این مردی که کردی، خدا تو را پاداش دهد.»

از قضا چون شب درآمد، سمک داروی بیهوشی در شربت شاهان ریخت و خود نیز بخت. شاهان و یارانش، هر یک جامی از شربت خوردند و بیهوش بر زمین افتادند. سمک برخاست و دست و پای شاهان را بست تا او را با خود ببرد. او به

دو انگشت نهان کرده بود، در آن ریخت و جام را با احترام به دست مقوقر داد. مقوقر آن را گرفت، بوسه داد و نوشید.

از آن طرف، آتشک هم در جامها دارو می ریخت و با مهر به دست پهلوانان مقوقر می داد و آنها هم جامها را سر می کشیدند. نخست مقوقر و بعد دیگر پهلوانان بیهوش کنار سفره افتادند. سمک چون دید که جملگی بیهوش افتاده اند، از مجلس بیرون آمد. دربان قلعه و چند نگهبان بیهوش بودند. سمک یک یک آنها را با ضرب خنجر از پای درآورد و نگهبانی را که بالای برج بود به زیر انداخت. چون از جمله آنها فارغ شد، به جایگاه مه پری رفت. مه پری با دیدن سمک به پا خاست و گفت: «ای فخرمردان و ای عیار زمانه و ای چالاک پیشه جهان دیده! مردی پیش تو کوچک است.»

سمک گفت: «اینها به اقبال خورشیدشاه است و به سعادت او همه این کارها درست شد.» پس رو به مه پری و لالا صالح و دیگر خدمتکاران گفت: «مقوقر و همه مردان و پهلوانان او را به درک فرستادم. اکنون قلعه در فرمان شماست. بیدار و هوشیار باشید و در راه روی هیچ کس مگشایید جز خود من یا نشان من! من بروم که نگران خورشیدشاهم.»

چون سمک و آتشک به لشکرگاه رسیدند، شب بود. سمک یکسره نزد خورشید رفت. خورشیدشاه سمک را در کنار گرفت و شادبها کرد. سمک احوال قلعه شاهک را همه بازگفت. از کشتن مقوقر و دیگر پهلوانان و نگهبانان و سپردن قلعه به لالا صالح و مه پری... خورشیدشاه سمک را آفرین گفت.

روز بعد چون خورشید برآمد، خورشیدشاه بر تخت نشست و همه پهلوانان به خدمت او آمدند. ناگاه مردی از در داخل شد. نام او سوره حلبی بود و از حلب همراه

غاطوش است. بگیر و هر جا تو را مانع شدند، آن را نشان بده! دیگر مانع نشوند.»
سمک خرم شد. انگشتی را گرفت و چون شب درآمد، روی به راه نهاد. طلایه
لشکر غاطوش راه بر او بستند. سمک انگشتی را نشان داد. نگهبان انگشت
غاطوش را شناخت و اجازه داد که سمک بگذرد. رفت تا به طلایه لشکر غور کوهی
رسید. اولین کس که راه را بر او بست، نیال بن سنجابی بود. سمک بانک زد: «منم
سمک عیار.»

چون لشکریان آواز سمک شنیدند، خرم شدند. کوهیار که باور نکرده بود، آتش
پیش آورد و در چهره سمک خیره شد.
همگی سمک را خدمت کردند و او را به لشکرگاه بردند. کوهیار گفت: «چه
کردی ای سمک؟»

سمک گفت: «شیر آمدم. شاهان را آوردم!»

کوهیار گفت: «چگونه؟ اکنون کجاست؟»

سمک صندوق را نشان داد. سمک را پیش غور کوهی بردند. غور خدمت کرد و
گفت: «ای پهلوان سمک، چه کردی و آن چه سخن بود که گفتی؟»
سمک گفت: «آنچه گفتم، به جا آوردم. اکنون از شه دره می آیم و شاهان را
آورده ام با یک صندوق زر.»

غور گفت: «ای سمک، مردان دروغ نگویند!»

سمک سر صندوقها باز کرد؛ یکی پر از زر و جواهر و در دیگری شاهان بود.
شاهان را درآوردند و پای تخت غور نشاندند. هنوز بیهوش بود.
چون غور، شاهان را دید، از تعجب فروماند. انگشت به دندان گرفت و گفت:
«شاد باش ای پهلوان که در جهان مردی چون تو نباشد و نتواند که این کار بکند!»

غور کوهی سمک را می‌ستود که شاهان به هوش آمد. چشم‌گشود و خود را در برابر غور کوهی دید. فروماند و زار بگریست و گفت: «ای پهلوان، مرا به کجا آوردی؟ مرا آوردی به دست دشمن دادی؟ مگر من با تو چه بدی کرده بودم؟ حال که مرا به اینجا آوردی، اجازه می‌خواهم رازی را با تو در میان بگذارم.»

دل سمک نرم شد. با خود گفت: «این چه کار بود که کردم و این چه رازی است که او می‌خواهد به من بگوید؟»

غور گفت: «ای سمک، من قسم خورده‌ام که این راز بر کسی آشکار نشود. اگر شاهان گوید، او را گردن بزنم.»

سمک گفت: «خود بگوی و شاهان را گردن زن!»

غور گفت: «بهتر دانم که بگویم و خودم را گردن زنم که تو به امان نزد من آمده‌ای. وگرنه هر کس دیگری بود، او را گردن می‌زدم.»

سمک در پای غور افتاد و گفت: «ای پهلوان، بگذار تا اگر رازی در دل دارد بگوید و تو نیز جوانمردی کن و او را برای خدا آزاد کن!»

غور گفت: «از برای تو، شاهان را آزاد کردم. اما آن راز نباید گفته شود.»

سمک گفت: «باشد.» و رو به شاهان گفت: «اکنون که غور تو را آزاد کرد، عهد

کن آن راز را پوشیده داری و به هیچ‌کس نگویی!»

شاهان سوگند خورد که آن راز را آشکار نکند. سمک او را آفرین کرد، تا سر دره

همراه وی رفت و او را روانه شه‌دره کرد.

وقت دمیدن آفتاب، شاهان به لشکرگاه هولان رسید. شاهان را پیشواز آمدند و

گفتند: «کیستی؟»

گفت: «منم شاهان!»

او را شناختند و خدمت کردند و نزد هولان بردند. هولان شاهان را بالای تخت خود نشاند و گفت: «ای شاهان، از کجا می آیی که ما نگران و غمخوار تو بودیم؟ چگونه رهایی یافتی که شنیده بودیم سمک تو را در بند کرده و به نزد غور کوهی برده است؟»

شاهان گفت: «ای پهلوان، چون مرا بردند، غور مرا سیاست کرد. اما سمک عیار که به امانخواهی نزد غور مانده است، مرا شفاعت کرد و از غور خواست آزاد کند. غور هم مرا به سمک بخشید. سمک مرا از بند آزاد کرد و بناخت و تا سر دره همراه من آمد. او مرا به اینجا فرستاد. اکنون جان من مدیون سمک است. اگر سمک نبود، من در این جهان نبودم و غور مرا می کشت. حال بگوئید که احوال لشکر چگونه است و غاطوش کجاست!»

گفتند: «پهلوانان به جایگاه خویش رفته اند. پهلوان غاطوش با چند سوار نزد ارمنشاه رفتند که به مرغزار گوران کوچ کرده است. غاطوش گفت که ما این جایگاه نگاه داریم و دره غور کوهی را حصار کنیم.»

شاهان گفت: «من باید به دره خود روم و بنگرم که احوال لشکر چگونه است. آن گاه به خدمت ارمنشاه روم.»

شاهان این را گفت و روی به راه نهاد.

از آن جانب، چون لشکر ارمنشاه به مرغزار گوران آمد، غاطوش پیش ارمنشاه رفت. ارمنشاه احوال خورشیدشاه و فغفور هر چه واقع شده بود، همه را گفت و غاطوش از کار و کردار سمک گفت. همگان در عجب شدند.

ایشان در این گفتار بودند که آواز شیپور جنگی شنیدند. ارمنشاه گفت: ای غاطوش، گمان دارم که لشکر خورشیدشاه است. هنوز یک هفته از آمدن ما نگذشته

که آنها به دنبال ما آمدند.»

جاسوسان خیر آوردند که لشکر خورشیدشاه است و پیش‌رو، لشکر فرخ‌روز است. خورشیدشاه و فغفور در مرغزار گوران فرود آمدند و خیمه‌ها برپا کردند و بارگاه و سراپرده برافراشتند.





فاش شدن راز غورکوهی

سراینده داستان چنین گفته است که روزافزون نتوانست از دره غورکوهی و آن بند و در آهنی و قفل بزرگ و آن سیاه زنگی که آنجا نگهبان بود، دل بکند. پیوسته در آن اندیشه بود تا این راز را به شغال پیل زور گفت. هر دو به طرف دره غورکوهی راه افتادند تا شاید آن در بگشایند و آن راز برملا شود. در آن حال و روز، سمک برای آوردن سرخ کافر و ماهانه به دره کوه سیاه رفته بود. سرخ کافر ماهانه را دور از چشم دیگران ربوده بود و همه گمان می کردند که وی نزد خورشیدشاه در بند است. چون سمک بازگشت، از حال روزافزون پرسید. خورشیدشاه گفت: «هر دو به هوس گشودن بند غورکوهی به آنجا رفته اند و هنوز نیامده اند.»

سمک دلتنگ شد و از خورشیدشاه دستور خواست که به دنبال آنها برود. خورشیدشاه او را اجازه داد.

سمک رو به سوی دره غورکوهی نهاد. رفت تا به پایان دره رسید. هیچ کس آنجا

ندید جز سیاهی همچون ژنده پیل. سیاه که هفت هشت گوسفند کشته و در پیش خود افکنده بود، گوشت گوسفندان را خام خام در دهان می گذاشت. ناگاه غورکوهی از دور پیدا شد. او به آنجا می آمد. سمک پشت سنگی پنهان شده بود و تماشا می کرد. چون غور به سیاه زنگی رسید گفت: «بیدار و هوشیار باش تا کسی به این راز آگاه نشود!»

سیاه گفت: «فرمانبردارم.»

غورکوهی برگشت و سیاه زنگی به گوشت خوردن مشغول شد. سمک گفت: «تا این سیاه به گوشت خوردن مشغول است، بروم. شاید نشانی بیابم.»
پیش رفت و گوش ایستاد. ناله شغال پیل روز را شنید که می گفت: «ای روزافزون! دیدی که گرفتار این سیاه شدیم!»

روزافزون گفت: «دل فارغ دار که تا سمک در جهان باشد، غم نداریم. او بیاید و ما را آزاد کند.»

شغال گفت: «ترسم چون سمک آید، ما از این جهان رفته باشیم.»

آنها این سخنها می گفتند که سمک عیار گفت: «ای استاد، سلام من بر تو باد!»
شغال و روزافزون چون آواز سمک شنیدند، خرم شدند او را آفرین گفتند. سمک داخل شد، دست و پای شغال و روزافزون را گشود و آنها را به بالا آورد. سه تایی از سوراخ بیرون آمدند. سمک به شغال گفت: «ای استاد، من برای خورشیدشاه نگرانم که به جایگاه تازه ای آمده است. باید که تو و روزافزون به لشکرگاه خورشیدشاه روید و مراعات او کنید. من اینجا بمانم تا غور بازگردد و این در بگشاید. من باید داخل این بند بینم و به این راز آگاه شوم.»

شغال و روزافزون، قدری نان و آب برداشتند و روی به راه نهادند. سمک هم

پشت سنگی پنهان شد و منتظر آمدن غور نشست. سیاه چون گوشتها را خورد، برخاست و به طرف آن سوراخ رفت. دهانه سوراخ گشاده بود. نگاه کرد. بندیان را ندید. باخود گفت: «این کار چگونه انجام شد که من اینجا بودم؟ کدام استاد آمد و این دو زندانی را برد که من ندیدم؟ حال جواب غور کوهی چه بدهم؟ اگر نگویم، خیانت در امانت کرده باشم و اگر گویم، غور مرا سیاست کند. بهتر آنکه بروم و غور را از این کار آگاه کنم.»

سیاه روی به راه نهاد و سمک او را دید که از آنجا رفت. چون سیاه خبر به غور کوهی داد، غور را خشم گرفت و کاردی، که روی قبای خود بسته داشت، برکشید. او یک گوش سیاه را برید و گفت: «ای فرومایه! این چنین امانت می‌داری؟ اگر حرمت دیرینه نبود، می‌گفتم تا تو را بردار کنند.»

پس غور پسران را گفت: «با پنجاه مرد به این دره روید و بندیان را بیابید!» پنجاه مرد به راه افتادند و دره را گشتند تا به جایگاه سمک رسیدند. سمک که دید پنجاه تن شمشیرزن گرد او را گرفتند، گفت: «نتوانم که با زور بازو با آنها برآیم. خود را به آنها تسلیم کنم تا بعد راهی بیابم و خود را رها سازم.»
کوشیار چون سمک را دید، گفت: «ای پهلوان، این چه کار بود که کردی؟ جواب نیکی ما این بود؟»

سمک را دست و پای بستند و به بارگاه غور بردند. کوشیار پیش تخت برادر رفت و گفت: «یکی را گرفتیم.»
غور گفت: «کیست؟»

کوشیار گفت: «سمک عیار! همو که چندین مدت پیش ما بود.»
سمک خدمت کرد. اما غور به او نگاه نکرد. ساعتی گذشت. پس غور رو به

سمک کرد و گفت: «ای بدفعل ناجوانمرد! آمدی و خان و مان ما را بپردی. مردم این دره‌ها را با ما دشمن کردی و ما را در جنگ انداختی. سزای نیکی ما با تو این بود؟ راست گفته‌اند که دوستی با مار گزنده کار مردم نادان است! به خاطر تو شاه را با خود دشمن کردم و چندین خلق کمر به کینه‌ما بستند.»

در ادامه فریاد زد: «او را ببندید و پالهنگ بر گردن بگذارید که با وی کارها دارم!» و بعد، رو به برادران گفت: «بدانید که من به خاطر این ناجوانمرد، با ارمنشاه در افتادم. اکنون او را با صد هزار دینار خدمت ارمنشاه فرستم و عذر بخواهم تا کینه‌بین ما و ارمنشاه از میان برود. تا پیش از این سمک در امان ما بود، اما امروز او را به دزدی گرفته‌ایم. او حق نان و نمک را نگاه نداشت.»

پهلوانان حرف غور را پسندیدند و گفتند: «ما اول پیش غاطوش رویم و احوال با او بگوییم. تا او چه گوید.»

کوهیار و کوشیار و پنجاه مرد آماده رفتن شدند. غور خلعتی زیبا برای غاطوش فرستاد و آنها روی به راه نهادند. چون نزدیک لشکرگاه غاطوش رسیدند، مردی را فرستادند که غاطوش را خبر کند. غاطوش خرم شد و گفت: «ایشان را درآورید تا ببینم که به چه کار آمده‌اند!»

حاجبان کوهیار و کوشیار را به درگاه بردند. کوهیار و کوشیار خدمت کردند و گفتند: «ای پهلوان، غور کوهی تو را سلام و دعا می‌رساند. او از کرده، خود پشیمان گشته است و می‌گوید که اکنون دانسته‌ایم اینها مشتی دزد و ناجوانمرد بوده‌اند. ما سمک را گرفته و در بند کرده‌ایم و بر آن آمده‌ایم که او را پیش ارمنشاه بریم.»

غاطوش خرم شد. ایشان را در کنار گرفت و گفت: «دل فارغ دارید که با این کار کینه‌ها از میان برود! اکنون باید پیش ارمنشاه رویم و احوال به او بگوییم.»

غاطوش و پهلوانان دوازده دره روی به راه نهادند تا پیش ارمنشاه روند. چون به دربار ارمنشاه رسیدند، غاطوش خدمت کرد و گفت: «شاه بزرگوار می‌داند که غورکوهی مردی با غیرت است و امانتدار. اما اکنون دانسته است که آنچه کرده ننگ بوده است. حال او و یارانش سمک را گرفته‌اند و تحویل می‌دهند تا نشانه صداقت آنها باشد.»

ارمنشاه گفت: «چون غور با سمک یار شد و این همه بیداد کرد، مرادل با او یکی نشود، مگر آنکه سمک را نزد من فرستد. چون سمک به من فرستد، او را معاف کنم. هیچ مال از او نخواهم و خراج دوازده دره برایشان ارزانی دارم و پنجاه هزار دینار، شحنگی ماچین به ایشان دهم.» و رو به غاطوش ادامه داد: «ای پهلوان غاطوش، اکنون تو بر این کار می‌باید بروی و آنچه باید بگویی و سمک را از غور بگیری و نزد من بیاوری که شدید بی‌تاب دیدن سمک عیارم.»

غاطوش گفت: «فرمانبردارم ای شاه!»

غاطوش با کوهیار و کوشیار و دیگران روی به راه نهادند. از قضا شغال پیل زور و روزافزون چون از بند سیاه‌زنگی آزاد شدند، در راه رفتن به لشکرگاه خورشیدشاه بودند و غم سمک را می‌خوردند. آن روز، آنها غاطوش و کوشیار و کوهیار را دیدند که از پیش ارمنشاه بازگشته، به سوی غورکوهی می‌رفتند تا سمک را از او بگیرند. شغال و روزافزون به خیمه‌های آنها نزدیک شدند و از خدمتکاری شنیدند که آنها به چه روی نزد غور می‌روند. شغال گفت: «اینها برای بردن سمک می‌روند. باید که خود را همراه آنها کنیم تا وقتی سمک را از غور گرفتند، او را از بند رها سازیم.»

روزافزون گفت: «من خدمتکاری نیکو دانم و آواز خواندن و سماع کردن نیکو

آموخته‌ام. می‌رویم و می‌گوییم که مردمانی فقیریم. آواز خواندن دانسیم و خدمتکاری نیک هستیم. آنها ما را به کار می‌گیرند و در خدمت آنها می‌شویم تا وقتی سمک را گرفتند، او را آزاد کنیم.»

شغال گفت: «ای روزافزون، اگر دستی جامه زنانه داشتیم، کارساز بود.»

روزافزون گفت: «من جامه بیاورم. تو همین جای باش تا من برگردم!»

شغال برجای بود و روزافزون روی به لشکرگاه نهاد. در بیابان به سیاه چادری رسید. مردی دیدنشسته با دو زن. روزافزون دست در کمر کرد، کیسه زر را درآورد و سکه‌ای در دست گرفت. آن‌گاه، پیش مرد رفت. سلام کرد و گفت: «ما را مشکلی پیش آمده، خواهر من در آب افتاده و جامه‌اش پاره گشته. این سکه بگیرد و جامه‌ای زنانه به من دهید. جزایش را خدا بدهد!»

مرد در روزافزون نظر کرد. جوانی دید خوبروی و پاک. رو به زن گفت: «یک دست جامه به او ده!»

زن رفت و با یک دست جامه برگشت. آن را به روزافزون داد. روزافزون سکه زر را پیش روی مرد گذاشت و از خیمه بیرون آمد. ساعتی بعد، پیش شغال بود؛ جامه پوشیده و در لباس زنان درآمده. شغال گفت: «نیکو شد! بیا برویم که کارمان ساز شد.»

آنها به راه افتادند و رفتند تا به خیمه غاطوش رسیدند. ناگاه غاطوش پیرمردی دید با کنیزکی چون ماه تابان. غاطوش پیرمرد را بخواند. شغال پیش غاطوش رفت و خدمت کرد.

غاطوش گفت: «ای پیر، کنیزکی خوبروی داری! او را می‌فروشی؟»

شغال گفت: «او نفروشم. ولی در خدمت تو می‌توانیم باشیم. چون خدمتکارانی

وفاداریم. هم کار کردن دانیم و هم سفره گستردن و آواز خواندن.»
غاطوش گفت: «نیکو باشد. پیش ما بمانید!»

ساعتی بعد، خیمه‌ها را برچیدند و بر پشت اسبها نشستند تا به دره غورکوهی روند در طلب سمک. آنها رفتند تا به دره غورکوهی رسیدند. مردی از پیش فرستادند تا غور را خبر کند. غور فرمان داد تا صدغلام طبقهای زر و جواهر بر سر گرفتند و به استقبال غاطوش رفتند. خود نیز راه افتاد. چون دو لشکر به هم رسیدند، غور از اسب پیاده شد. غاطوش نیز پیاده گشت. چون به هم رسیدند، غاطوش گفت: «پهلوان غور سوار شود که برماست خدمت پیران کردن.»

هر دو سوار شدند تا به خیمه غور رسیدند. هر دو به بالای تخت نشستند. سفره گستراندند و نان خوردند و شربت نوشیدند. آن‌گاه غاطوش نامه ارمنشاه در آورد، آن را بوسید و پیش غورکوهی نهاد. غور نامه را گشود. آن را خواند و خرم شد. غاطوش خلعتها را پیش آورد. اول غور را پوشاند و بعد برادران و پسران او را. غاطوش گفت: «ای پهلوان، ارمنشاه بی تاب است. سمک را بیاور که برویم.»
غور گفت: «ای پهلوان، دمی بیاسایید و یک امشب شادخواری کنید. بامداد فردا سمک را بیاورم.»

در آن ساعت که غاطوش و غورکوهی به شادخواری مشغول بودند، سمک در پایان دره غور به دست سیاه مردمخوار اسیر بود و پنجاه مرد موکل او بودند به نگهداری تا نگریزد.



مؤسسه انتشارات قدیانی



در زمینه **داستان نوجوانان** منتشر کرده است:

جعفر ابراهیمی شاهد	۲۸ قصه دلنشین از مصیبت‌نامه عطار
حسین فتاحی	سمک عیار (۲ جلدی)
مهدی میرکیایی	وزارت طوطی
مصطفی خرامان	ماجراهای پسر سرکار عبدی (۳ جلدی)
محمد میرکیانی	عمو رستم
فریدون عموزاده خلیلی	دو خرماي نارس
محسن سلیمانی	نقاش کوچک
شهرام شفیعی	آنها از آتش نمی‌ترسند
عبدالرحمن دیه‌جی	سک من آقجا
خسرو باباخانی	نان و زنجیر
محمد حمزه‌زاده	پرتقال خونی
فرهاد حسن‌زاده	سمفونی حمام
عبدالرحمن اونق	سور تک
شهرام شفیعی	در نوجوانی
خسرو باباخانی	بر فراز گندمزار
شهرام شفیعی	من فکر می‌کنم
خسرو باباخانی	پرواز
مصطفی جمشیدی	اگر بیارد باران
قدرت‌الله صلح‌میرزایی	روز امتحان ریاضی
قدرت‌الله صلح‌میرزایی	تصمیم آخر
قدرت‌الله صلح‌میرزایی	حرف خوب مادر



مؤسسه انتشارات قدیانی



در زمینهٔ **افسانه نوجوانان** منتشر کرده است:

هفت برادر، یک خواهر
۱۹ افسانه از آسیای میانه
یوسف قوجق

چهل دروغ
۱۵ افسانه از ترکمن صحرا
عبدالصالح پاک

هدیه کلاغها
۲۲ افسانه از ویتنام
تنقرقلی یلقی، عبدالصالح پاک

جزیره عروس
۱۰ افسانه از کره
رضوان دزفولی

دختر چوبی
۱۲ افسانه از ترکمن صحرا
عبدالصالح پاک

مردی که نمی خواست بمیرد
۱۲ افسانه از ژاپن
امیر عباس خسروی



مؤسسه انتشارات قدیانی



مجموعه ۲۰ جلدی **چرا و چگونه** ترجمه بهروز بیضایی را
برای نوجوانان منتشر کرده است:

- جانوران چگونه می بینند، می شنوند و حس می کنند
- فیزیک نوین
- ماه و اقمار منظومه شمسی
- خزندگان و دوزیستان
- عجایب هفتگانه جهان
- مومیایی ها
- انرژی اتمی
- داستان پرواز از بالون تا موشک
- بلاای طبیعی
- در جهان ریاضیات
- کاشفان بزرگ و سفرهایشان
- تازه ترین کشفیات درباره پیدایش و مرگ دایناسورها
- مکانیک، ماشینهای ساده، انرژی
- دانش الکترونیک و کاربردهای آن
- در جستجوی گنج
- راهزنان دریایی
- صورتهای فلکی و نشانه های نجومی
- کیهان در مرزهای فضا و زمان
- دانشمندان بزرگ
- رازهای ناشناخته، پژوهشی در پدیده های اسرار آمیز



گزینه ادب پارسی:

گلستان شیخ شیراز سعدی	گزیده اشعار ملک الشعراء بهار
بوستان شیخ شیراز سعدی	داستان خسرو و شیرین
غزلیات شیخ شیراز سعدی	گزیده اخلاق ناصری
تصاید شیخ شیراز سعدی	داستان منطق الطیر (هفت شهر عشق)
قطعات شیخ شیراز سعدی	گزیده قابوسنامه
رباعیات شیخ شیراز سعدی	گزیده دیوان حکیم سنایی غزنوی
کلیله و دمنه	گزیده غزلیات حزین لاهیجی
دیوان پروین اعتصامی	گزیده دیوان ناصر خسرو
گزیده مثنوی معنوی	گزیده سیاستنامه
گزیده غزلیات شمس تبریزی	گزیده دیوان شاه نعمت‌الله ولی
ترانه‌های باباطاهر	گزیده رباعیات عطار نیشابوری
ترانه‌های فایز	پنج قصه برگزیده از شاهنامه فردوسی
داستان لیلی و مجنون	هشت قصه برگزیده از شاهنامه فردوسی
گزیده شعرهای اقبال لاهوری	گزیده غزلیات بیدل دهلوی
گزیده آثار پیرهرات خواجه عبدالله انصاری	برگزیده قصه‌های هزار و یک شب - ۱
گزیده تذکرة الاولیاء فریدالدین عطار نیشابوری	برگزیده قصه‌های هزار و یک شب - ۲
گزیده اشعار صائب تبریزی	برگزیده قصه‌های هزار و یک شب - ۳
گزیده تاریخ بیهقی	گزیده اشعار وحشی بافقی
گزیده آثار شیخ فخرالدین عراقی	گزیده اشعار کیمیای سعادت
دیوان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی	گزیده اشعار عبید زاکانی



◀ مرز بانشاه، پس از سالها نذرونیاز به درگاه خداوند، صاحب پسری می شود. شاه پسرش را خورشید شاه نام می گذارد و به تربیت او می پردازد. وقتی خورشید شاه به سن جوانی می رسد، روزی هنگام شکار به دختری برمی خورد به نام مه پری. خورشید شاه یک دل نه، صد دل، عاشق و دلباخته او می شود و برای خواستگاری مه پری لشکری آراسته همراه می کند و رهسپار دیار چین می شود. اما مه پری خواستگاران زیادی دارد. بدتر از همه دایه جادوست که با جادو نمی گذارد، کسی به مه پری برسد. اما خورشید شاه قصد دارد، هر طور شده به مه پری برسد و . . .

سمک عیار از چند جهت اهمیت بسیار دارد. نخست اینکه، این داستان گنجینه ای است گرانبها از لغات، اصطلاحات، تصاویر و تعابیر داستانی. دوم اینکه سمک عیار بزرگترین متنی است که از قرنهای ششم و هفتم باقی مانده و سرتاسر آن، پر است از تصاویر زیبا از اوضاع سیاسی، اجتماعی و فرهنگی آن دوران. از این جهت سمک عیار نمونه ای منحصر به فرد است.

